

Bu eserin;
kataloglanması, dijital ortama aktarılması ve
elektronik ortamda kullanıma sunulması
İstanbul Kalkınma Ajansı (İSTKA)'nın desteğiyle
İBB Kültür ve Sosyal İşler Daire Başkanlığı
Kütüphane ve Müzeler Müdürlüğü (Atatürk Kitaplığı)
tarafından gerçekleştirilmiştir.

Proje No : İSTKA/2012/BİL/233
Destek Programı : Bilgi Odaklı Ekonomik Kalkınma Mali Destek Programı
Projeyi Destekleyen : İstanbul Kalkınma Ajansı (İSTKA)
Proje Adı : Osmanlı Dönemi Nadir Eserlerin
Kataloglanması, Dijital Ortama Aktarılması ve
Elektronik Ortamda Kullanıma Sunulması
Proje Sahibi Kuruluş : İBB Kültür ve Sosyal İşler Daire Başkanlığı
Proje Yüklenicisi : Yordam BT Ltd. Şti.
Proje Uygulama Yeri : Kütüphane ve Müzeler Müdürlüğü - Atatürk Kitaplığı
İSTANBUL – Beyoğlu



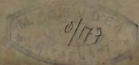
7AK

177
m.c.

İSTANBUL
BÜYÜK HİP
BİBLİYOTHEKASI
ATATÜRK KÜTÜPLÜĞÜ
177



İSTANBUL
BÜYÜKŞEHİR
BELEDİYESİ
ATATÜRK KİTAPLIĞI





بسم الله الرحمن الرحيم
مختزمان حرم انس را
نورده حرفت که مجده هزار
بسم سه حرفت که کورد بسم
باش که کمبست ز دیوین دو کون
آره سینش به دندانه کرد
چشمه میش زلال حیات
هر الفش از بی جاد و و شان
شاه معنی جو زلالتش نهاد
ما شعله خانه نشد بد ساخت
هانش که باهای هویت بکبست
هست دوری دوری و هر یک دیری
تغیبه تابش بکشاده و دهان
بهر توفیق دامن رحمت گرفت
باش که عشرت درو عرش و شرع

اعظم اسماء علیهم حکیم
تازه حدیث ز عهد قدیم
عالم ازو یافته فیض عیم
حرز نود و رطبه امید و بیم
نقطه صفت در کف او مقیم
فرق عدو را به میاست دو بیم
میکند احیای عظام و عیم
شیره انجم از عطی کلیم
مره شمعیک بر وی جوسیم
شانه آن مره شمشیر شیم
فهم قوی التیبه فیما بیم
حقه او در دل عرش عظیم
با تو کند عرض ریاض نعیم
میطلبد رحمت و لطف رحیم
دیده عیان دیده عقل سلیم

آذر گات حرکاتش رود
رسم سکون از سکناش رود
نیم هدی کشت همه نقطههاش
هر یک از آن را جم دیو رجیم

جای اگر ختم نه بر رجست
بهر چند شد خانه آن رجیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه
از مقایس مدحت ذاتش بود چنانکه
بروحتش بحقیقه لاریب جت است
عمری خرد چون چندها چشما کشاد
بیکش کنیده ماقبش در دو دیده میل
ملوی که هشت روضه بر از شاخ و رگ اوست
شبهای تار در لکن چرخ تفره کوب
فیماوی متنازع و فضا ری ملال
باغی و اضافت شاهی بود چنانکه
آرا که سر فراز کند از لاله فقر
آگر که قامت از کشش او شود کمان
بر یاد او است پیش جوانان میکند
نامید برد یاری او پشت مایکوه
باغی که مایه غش را بیامده
موی سیاه را بهوس میکند سفید
حالش تب بخت و آه یاد امانست
کاهی که نیکو بر عمل خود کشته خلق
با او بفضل کارکن ای بفضل کریم

فهم خرد بکشد کائناتش نبرد راه
موری کند مساحت کردون ز قمر چاه
ایش نوشته از شهید الله بر آن کوا
تا بر کمال لطف آگاه افکند نگاه
حرف الف که حرفی نخست از آگاه
هست از ریاض مکرش دسته گیاه
روشن کند زمشعل خورشید شمع ماه
دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
بریک و چوب باره شطرنج نام شاه
از فرق فرقدان فک در کشند گلاز
صد صید دولت افکند از بند خدایک
و ز شوق اوست نغمه پیران خاقان
و ز خوف بی نیازی او روی مایکوه
عنوان بنبر مقله مصون بین کلاه
روی سفید را ز کند میکند سیاه
هرگز نبوده حال کسی انجمن تیار
او را باد جز کرمت هیچ نیکه کار
کر کند تو بفضل قوی آورد پناه

زینبنا که فعل اوست ندارد زبان عذر
زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواد

ای ذات نواز صفات ما باک	گفته تو برون زده ادراک
هم از تو مشرب شع انجس	هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بنوشد مکرر ارنه	پداست مقام ذره خاک
از مهر تو هر سنبه دم چرخ	دراعه بشکون زند پاک
پرونده ابرو رحمت نست	همچون کل و لاله خار و خاشاک
در صید که دلا و دانت	ارواح قدس شکار و فزاک
راهبست بر از خطر ره عشق	انجاسمه ره زمان بی پاک
بی بدرقه عسابت تو	توان شد از آن ره خطرناک
بارب بکمال آنکه دارد	برکوت جان طراز لولاک
کز جام صفا زخم وحدت	در بر زم بگردان افلاک

آن باد حواله کن بجای
کز صمت هفتیق کند پاک

ای پرده آفتاب بوجه حسن سبق	فرص فر بجز حسن تو کشته سبق
تای زکس طلعت و تازی زطراوت	صبح ادا تنفس لیل اذا فیلق
بر هر که یافت پرتو انوار مهر تو	شد سرخ روی در همه آنای چون شفق
جست داشت سیه و الحی چنین سزد	زیراک بود جوهر پاکت ز نور حق
زیبان که شد کال نو بدیاجه کلام	باشنق توطا طقه را کی رسد یقی
در بر زم احتشام تویانه هفت جام	در مطیع نوال تو افلاک نه یابن
برد قز جلال تو تو رب یک و دم	در صحیف کال تو انجیل یک و ورق
کل از زمانه از عرفی عارضت گرفت	بر عکس آنکه کینه اکنون و کل عرف

جای بجا و نعت تو اما بکلام شوق
بر لوح صدف زد و فی کیف ماتلق

ای خاک در تو عرش و اتاج	یک پایه ز قدر تست معراج
تو در نیی و ترا چای	بر تر ز همه چو دره اتاج
فخر تو بیشتر تاجداران	آورده بفری بر دین باج

در تیره شب ضلال و خذلان	تو توده سراج و هاج
آیات تو در زمانه روشن	چون شیکون خط و صفحه حاج
بر روی زده کف نجاک	باجود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مقبلان	در زیر قدم حر برود پیاج
جایی که زنده باد عصیان	شد خرمن طاعتش بشاراج

اکنون ره معذرت گرفتند
مسکین بشفاعت تو محتاج

ما معین چیست خاک پای محمد	جیل مین ریشه ولای محمد
خلفت آدم برای نوع بشر شد	خلفت نوع بشر برای محمد
موده همه قد سیان جبین اراعت	پرتو نعلین عرش سای محمد
عروه و نقی بس است وین دل و دین را	ریشه از گوشه ردای محمد
جان کرامی دروغ نیست برایش	جان من و صد چومن فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست	نیست هر ادبیری بجای محمد

حدشایش بجز خدا که شناسد
حق که و اندیشه نشای محمد

نور بشا آمد آفتاب محمد	بر تو آن نور خاک و آب محمد
بست نقابی ز خاک و آب و کمره	ریشه امکان نداشت تاب محمد
چشم خدایین بجز خدای نه بیند	چون زیبان برفت نقاب محمد
اقتدر کونین کشت کاف لمرک	از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سرمه مازاخ	نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا هیچ باب نیابد	هر که شد امروز در باب محمد

هر چه بود درج در حقیقه هست
مقتضی باشد از کتاب محمد

کر بنود بر تو صفات محمد	خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه خوانش که کم رواست جو فرزند	هر که درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون ز زلف تاسی سر را
مستی اواز شراب ساقی باقی
سایه نهان شد چو آفتاب قیامت
در صفا اعدا بوقت صولت اعدا

من که زخم در سینه‌ی دم اعجاز
عاجزم از شرح معجزات محمد

چرخ که خم شد بی وجود محمد
مغرب دشمن سرای بریم بشارا
یا به قدر مضر بان ملائک
جز لعنت جمال اقدم اقدس
پولهب اسبازانش تبیه است
شیوه صدیقان وفا و محبت

بهر سقوط درک سیوط مخالف
فوق صعود فک صعود محمد

حق شب اسیری چو دایار محمد
کوه اسرار ذات و مخزن اسماء
خواجگی کائنات داد خدایش
بعد حق اندم که حق نبود بصورت
شد دوسه تازی که حکوت نبی
کری ارباب شوق یاد بهاری

میسوزد بدو دیده نادم مختار
جاکم آتراه بادگار محمد

ای شده طافخ ز فیض کاس محمد
وحدت مستور در مضاوی کثرت
بکسر مواز حش جدا نشاند

تألیفات مصون بود ز زلزل
دین قوی اساس محمد
عیش عدو کشته باو فور جلالت
منهزم از هیبت و هراس محمد

هر چه کند التماس در حق امت
حق نکند رد التماس محمد

ماه بود عکسی از جمال محمد
در چمن فاسق قدم نهاده
حرف ششاسان نقش کلک قدم را
یافت چو روی بنان زخاں مغیر
چند نشینی درین سرچشمه ظلمت
روزنه بکشا که تافت در همه عالم

دست دایمان آل زن که نباشد
جز محمد مآل آل محمد

چو امان چیست نفت و نام محمد
بر نیای زقوق شربت مستان
چرخ برین پایه بدارج رفت
یک نیم شمال ای شده محرم
بر خدای چون بفرغ عرض رسانی
شرح کنی افکار و عجز ره را

سبو که در آید بدین وسیله دولت
در کف ظل اهتمام محمد

مهیبت وحی خداست چنان محمد
شاه نشینان بارگاه جلالت
کننده نشانند هر بی نشانانی
هست همبان سرای نعمت هستی
بایده اشجار چیست روضه جنت
خند نهایی ز بوستان محمد

کر بر اهل زعرش دارمش اعلیٰ نیست غلو در علو شان محمد

شد صدق کوش هوش غارف جایی
پر کبر از لعل در فشان محمد

صبح هدی یافت از جبین محمد
گشت بقبوی مارمیت هویدا
از پس واز پیش هر چه بوده و باشد
طوق همه کردن سران چها نست
نقد همه کاینات آمده و قاصر
خفت نشینان تاج بخش کشیدند
هر صه عالم صکرفت دین محمد
سر ید الله زآ سنین محمد
دید عیان چشم تیرین محمد
حلقه کسوی عنبرین محمد
از من کوه غمین محمد
باج کدایان و نشین محمد

شیر خدا ز آفرین کسی نشاند
درد و جهان حد آفرین محمد

هر که نه روی آورد براه محمد
هست برون از دو کون کر چه بظاهر
داد زخیل مسومین مددش حق
کو کینه حسن آفتاب شکست
چون که دعوت زبان کشیده بدعوی
با کنه همپو کوه چشم شفاعت
کی بودش راه در پناه محمد
خاک مدینه است نیکه گاه محمد
ضعف چو شد لاحق سیه محمد
شمنه طلعت چو ماه محمد
بوده جبر تا خیر کواه محمد
باشدم از عفو کوه گاه محمد

خرمن شور و شرم عالم بشمارا
نیم شمر بس زرقی آه محمد

مطلع صبح صفا ست روی محمد
مسلمه کائنات راسبی نیست
یاد صبا ای رسول برب و یلحا
بر رستم از خون دل دور و دروان بین
چشم و مدینه بر رخت مدد کن
مرهم راحت جراحت دگر آفر
منج احسان و لطف خوی محمد
جز شکن زلف مشکبوی محمد
خیز و قدم به نجست و جوی محمد
تحفه رسان این در و دوسوی محمد
کل پیلا بی ز خاک باقی محمد
جان من و داغ آرزوی محمد

دولت جایی بسی اینکه میگرداند
عمر کرای بگفت و کوی محمد

سلام علی آل طه و بس
سلام علی روضه حل فیها
امام یثیق شاه مطلق که آمد
شه کاخ عرفان کل باغ احسان
علی ابن موسی الرضا که خدا بش
اگر خواهی آری بخت دامن او
ز فضل و شرف پی پی اورا جهانی
پی عطر رویند خوابان جنت
سلام علی آل خیراتین
امام یدام به الملك والدين
حرم درش قبله کاه سلاطین
در درج امکان مه برج تمکین
رضاشاه لقب چون رضا بودش آیین
برودامن ازهر چه جزاوست در چین
اگر نبودت تیره چشم جهان بین
غبار درس را بکسوی مسکین

چو جایی چشمت لذت نینگ مهرش
جده غم کر مخالف کشد خنجر کین

صیادم باده شبانه زدم
کر چه ختم کشت قد ما جوکان
کشتی عقل و وهم بکنیم
جانب ما زمانه بگر بست
مست و بختوز ز کج کاشانه
و در حرم شیرانجامه علم
هر بگره می ز ساغراو
کرد عزم بهانه زانش شوق
ساغر از دور عارضش کردیم
ساغر عیش جاودانه زدم
تیر اقبال بر نشانه زدم
غوطه در بحر سیکرانه زدم
خاک در دیده زمانه زدم
نقب سوی شیرانجامه زدم
پرسرکوی آن بکله زدم
سر خدمت بر آستانه زدم
شعله در خرمن زمانه زدم
باده خوردیم و این ترانه زدم

که می عشق را تو بی ساقی
کاستا الشمس و جهک الباقی

همه عالم خیالی می بینم
دفعه آن کال می بینم
دفعه بچمل و مفصل کون
نسخه آن کال می بینم

هر یکدانه ایست بادامی
عارفا زازل لعل نویشت
منکراترا زجعد مشکین
قوت جانم باد جری عشق
می بفتوی شرع کشت حرام
کرچه پیش لب شکر بارش
سخنی غیر ازین نمیگویم
نقش آن خط وخال می بینم
غرق زاب زلال می بینم
در کنند وبال می بینم
توبه زین می بحال می بینم
از کف او حلال می بینم
طوطی نطق لال می بینم
تاسخن را بحال می بینم

که می عشق را تویی ساقی
کاستا التمس وجهک الباقی

حبذا اوستاد چابک دست
رشته چیش و سکون همه
آن یکی درسکون جاویدان
کنه ذاتش نکند اندر عقل
هر چه ماد و خیم اوبد رید
غیر او هر چه در جهان بینی
کی بدرد درون بدرد کسی
درکش از جام حسن او می عشق
که پس پرده خیال نشست
در خم حلقه ارادت بست
وین یکی در ترک پیوست
تیر حکمش نیامد اندر شست
و آنچه ما ساختیم او بیکشت
نیست دان کرچه بطلد هست
کز تمشای نقش پرده در شست
پیش رویش بیفت عاشق و مست

که می عشق را تویی ساقی
کاستا التمس وجهک الباقی

ساقی عشق ازین جود
سرمد در چشم خواباک کشید
برمه از عقد زلف سلسله بست
طره را صید بدلان آموخت
هرگز اهر چه بود در پایست
ساخت ارباب پرستی خرسند
زد سر پرده در فضای وجود
حلقه از زلف تابدار کشود
پر کل از خط سبز غایب سود
غمزه را قفل عاشقان فرمود
نه از آن کاست ذره نه فرود
کرد این را پیوسته خنود

ساقی بزم کشت وی درد
آنجین بچو دم از آن جرعه
از زبان منش به نغمه چنک
هوشم از سر بجرعه بر بود
که ندارم بحال کفت و شتود
کوبان و طربان خسته سرود

که می عشق را تویی ساقی
کاستا التمس وجهک الباقی

نقطه از تصرف او هام
حرکت کرد خط بجناب عرض
جسم هم از تنوع اشکال
اعتبارات وهم را بگذار
نقطه در تقابلات شئون
ساقیا درده آن شراب کهن
آفتاب رخت دروغ بود
برده بدار و بچو دم کردان
طول شد آشکار و خط شد نام
صورت سطح از و گرفت نظم
وصف کثرت گرفت و شد اجسام
تا چو اول نمایدت انجم
چند بر خط و جسم و سطح آرام
که حباب و بست ساغر و جام
در حجاب ظلام و ظل غلام
تابه بیند عیان چه خاص و جدهام

که می عشق را تویی ساقی
کاستا التمس وجهک الباقی

آن بجا شد که عرصه امکان
همه کلهای باغ او بیک رنگ
سوزنه او موافق سبیل
نه درو اعتدال باد بهار
تا کهان آفتاب صبح وجود
هر کس از بود خویش یافت خبر
آن یکی در کمال این و اله
می پرستان بزم وحدت را
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر
بود در ظلمت عدم پنهان
همه اوراق شاخ او یکسان
لا اله او مطلق ریختان
نه درو انحراف باد خزان
کشت از مشرق ازل تا یان
هر کس از نام خویش یافت نشان
وین یکی در جمال اوجبران
روی جان در نظاره جاناتان
همه را توبدین ترانه زبان

که می عشق را تویی ساقی

کاستا الشمس وجهك الباقی

ای بسر برده عمر درنگ و دو	یار نزدیک تست دور می و
هر که غم دوی و دوری کاشت	بر همان برگرفت وقت درو
خوشه گندم از محلا تست	چون فشان بخاک دانه جو
کر مقامات عشق نیست ترا	بقیالات عاشقان مکر و
جامه زهد کن بجم بدل	خرقه زرق نه بساده کرو
آن ی ناب جو که جرعه اوست	جام جنتید و کاس کبخیرو
ورقند بر تو پرتو سافی	خویش را محو کن دران بر تو
پیش رویش بیفت سجده کنان	کای کادار ابرو بت مد نو
رخت بست از میان حجاب ولی	خود بکوان حدیث و خود بشنو

که می عشق را تویی ساقی

کاستا الشمس وجهك الباقی

و که بازم ز نو کلی بشکفت	یار چون غنچه روی خود بنهفت
برده زلف پیش روی کشید	حال من همی موی خود آشف
کر کنم کر به نیست جای حجاب	ور کنم ناله نیست جای شکفت
سبیل اشک چنین که زدر خواب	بعد از چشم من نخواهد خفت
بد و کونش خریدم ام نتوان	دامن او ز دست دادن مفت
بروای اشک و عذر خواهی را	خرقه خون بخاک باش و بیفت
مست جام شوق دیدار ش	از دل من غنیا و غنی رفت
مهر و مست تاسر کویش	ولی از صبر طاق و باغم جفت
کر کشد پوست غیرش ز سرم	پیش او پوست کنده خواهم گفت

که می عشق را تویی ساقی

کاستا الشمس وجهك الباقی

فهم پس قاصر است نفس جهول	طبع پس سرکش است و غر جهول
آه ازین گفت و گو اگر نشود	سر وحدت ازین قبل محصل

بکدر ازلاف فضل و عقل که نیست

عقل اینجا عقیله فضل فضول

راه وحدت بنای عشق سپر	که بود علم ازین عل معزول
در حریم فاشین و بشوی	دل زانده بشه خروج و دخول
روشن آینه بدست آور	که ز زنگ هوا بود مصقول
و اندران آینه بچشم شهود	خالی از وهم انحاد و حلول
طلعت دوست بین و می درکش	مست بشین به ز مکه و وصل
کشف این راز کن بنغمه شوق	چون نهد جانب تو سمع قبول

که می عشق را تویی ساقی

کاستا الشمس وجهك الباقی

جای این وهم و خود غمائی چند	زهد دامست و خود غمائی بند
دام بکسل بدوست کبر آرام	بند بسکلی بعشق جویوند
ره چنان رو که بر نیاید کشت	دل بران نه که بر نیاید کشت
صد آن شو که میکشد زلفش	کردن سر کشان بشم کند
جای فشان هر آنکه می بکشد	کشته راجان بلبل شکر خند
هر بلای کن و رسد پید بر	هر جفا که او کند به پسند
همه ذرات مست باده اوست	تو بسوی چه کشته خرسند
چند بیهوده باده پیایی	باده پیمای بروی او بکشد
چون شوی مست باده وصلش	بسر این تو بایک بلند

که می عشق را تویی ساقی

کاستا الشمس وجهك الباقی

ای روی تو ماه عالم آرای	چون ماه زرده روی غمائی
چون طره تو شکسته عالم	بر حال شکستان بخشای
کفن سخنی و لب کزیدی	طوطی نبود چنین شکر خای
خال تو بلای جان بسند است	بر لب خط عتیرین میغزای
از کریم تلخ سوخت جانم	شرین لب خود بخنده بکنای

تو جای درون جان گرفته
من می جویم ترا بهر جای
تا پای بودره تو بویم
و در دره تو درایم از پای

بنشینم و باغم توسازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت
چشم زد و چشم ناتوانت
جانم پلب آمد و ندیدم
کای زلب شکر نشانت
کنتم ز تو بی نشان جو دره
پک ذره نیاقم نشانت
گفتم مخفی ز من میانت
تک آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بیخام
سوکند همی خورم بیخانت
از خاک در تو کرچه امروز
دورم ز خفای پاسبانت
فر داجو درم بشاک خالی
چون کرد آیم بر آسبانت

بنشینم و باغم توسازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانه ز وصل تو جدا من
هیر تو سین چکر دامن
والله ز برون در مرا تو
جا کرده درون جان تران
خلق چو صابیوی تو خوش
بوی نشیده از صامان
من ذره تو آفتاب تابان
هیبت بجائو و بجایان
لالای خوش بلای جانها
جان داده برای آن بلام
گفتی بنشینم و باغم ساز
ورنه کنتم با صد جفامان
بنشین نفی و آنم را
نشان بزال وصل نامن

بنشینم و باغم توسازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ماه بینی
چنان الله چه ناز بینی
ازمه تا تو همین بود فرق
کویر فک و تو پرز مینی
خورشید زخم من جالت
خوشد شده خوشه جینی

ایام بخون من مکر بست
بسم الله اگر تو هم برینی
تیر مزه در کان ابرو
پوسته نشسته در کینتی
از غره بلای عقل وهوشی
وز عشق فریب صبر و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز
باهیجکی چومن فثیتی

بنشینم و باغم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو
دادند مرا نشان به ابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت
یعنی که نشان دل از وجو
من هیچ نشان نبسته زان خال
میگفت کدام دل بجاکو
غبارخ خوب خویش و از خال
دل را بستان بوجه بشکو
کر خال تو نقد جان ز من برد
دزدی نبود بجب زهندو
ز بستانکه ره امید بسته
بر من غم عشق تو زهر سو
آن به که بکنج نا امید ی
باز دارد امان و سر برانو

بنشینم و باغم توسازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سر و ناز پرور
دل داده بقات صورتور
کرم که بسدره سر کند سرو
باقدر توکی شود برابر
تکرفه بپیر نهال قدت
از نخل امید چون خورم بر
عری لغبت نشسته بودم
بالنک چوسم روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت
از هر چه کان برم نهانتر
صبر از دل من رسید آرزو
از پرده برون فساد دیگر
کر صبر ریمده رام کردد
دارم سر آنکه یارد بکر

بنشینم و باغم توسازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سر و دهم کم ساز
با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند نهند باشی ای کل
خون بیش خورم درون پرده
با آتش تو می آسری هست
کفی که بکنج صبر بکچند
بکشای نقاب ناگرم من
وانکه شب و روز با خیانت

چون غنچه درون پرده راز
یا پرده ز روی خود بر انداز
چون سمع مرابسوز و بکداز
بنشین جامی و باغم ساز
دیده بظلمت رخت یاز
در خلوت انس و پرده راز

بنشینم و باغم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

چون ونداد دوست بختی اری دل
مکن شهر عرش پرو از خود را
ترازنده اوج عرب نشین خواند
ز آمدن جسم و لورین جان
که جاز ابد فکرت ازین شای
کالات و همی و دلان جسمی
بود غایت عشق اگر رخ آید
بر طایف گلشن کس جلد و سوس
یا کوی آنگاه که در کام نصیب
بشمارد روی شاهد کسای
بی یوسف و سلیمان گنبد
کین عشق خون نذر دست و جوش
ز زلف من اندر رخ بچ بچش
خند ای آبا که آگاهایی
گر اول پرو بود آتش عشق
کن کسب فضل عزت از فضل
چهارم که در غایت کمال و دران

زجیمی که جزاوست پیوند بکسل
 درین وحشت آباد آلوده کی
 توخوش کردی درمی خراشکامین
 چنان کشی ازجوهر خویش فاقل
 زهی فکر فاسر زهی چهل کامل
 همان تو و مقصد افتاده حایل
 زلفات آجل ترا حلا چل
 اسیم هاری و صیون عسایل
 دعد طلی و عاقبت زهر قائل
 نصیر یون و هم بود و رامتا کل
 برد صبرت ازجانب توایم ازدل
 که شکر هانست و شرین شمایل
 نمی دست و پای خرد اسلاسل
 ازو کشته این خوبی و لطف زایل
 چشم تو چون یکر دو هوا یل
 ترا ازفضولی کند نام فاضل
 و از آشتی سای فضل مفصل

کر از سر اشعار سازی شعاری
 کبھی مدخلی راتنی نام حاتم
 و کرخانه دردست کبری زخای
 کنی نامه خود سپه چون لیکن
 سلم بادستی که از جنبش او
 کرانمایه عمرتوند صرف تانی
 شوی محمود و نحو زانسانکه بکره
 ملکوال مانی که هر کنبودی
 چه جونی زافعال خود رسم صحت
 زخردان نه نکوست لاف بلاغت
 کرتم کند در بیان معانی
 نه آخر میزان دوان دوران
 اصول و فروع ممل شد اما
 نشد کار کرد در توازن غفلت
 ز ادب اهل کرم بستم کردی
 زادر طریق جدل نیست کاری
 ز منضم من نفاق نکند دو کیتی
 مین نکشت از خود دو رسوم
 چو نفیس ز تابست رود ریاضت
 مین هیأت جرج کران که باشد
 فلک راجه گیری حساب مدارج
 خلیل الله آساز نایب فطرت
 اگر قابلی فعل خود بکفر نه
 بوی جدت چون جعل خو گرفت
 شیوی همت بزن دست و پای

بود بکسر از حلیه ذوق عامل
کهی حاتی را کی وصف مدخل
نویسی سراسر سخنی زائل
بوصف ادانی ومدح ارازل
برد بهره مرد عض انامل
نشینی زتصریف ایام زاهل
نبردی زفاعل ره سوی فاعل
یکی لحظه بروجب امر عامل
چو در حد معتل بود چله داخل
مکن بالفضولانه ذکر ضایل
کلام بدیع توسخ رسایل
بود سخن سخنان کم از آرائل
نکشت باصل خود از فرع واصل
حد بث و آخر کلام اوایل
ولی نیست دأب و ترجمع سائل
بجز هدم اوضاع نقص دلائل
نشد حل اشکال تو هیچ مشکل
نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز تحصیل علم رانی چه حاصل
نیو منش کهی باز و گاه آفل
قر را چند بر سی سمار منازل
جرا بات فاطر بخون تری هیاکل
بین نور فاعل عیان در قوایل
ز شعول از ان نشوری بوی جاعل
همد رسکن دام و بند شواغل

زاجرم و اسلام نقل چه جوی
بر آرد سر از جیب کردون گردان
زهر سرودند صغوف ملائک
یکی قوح در لوج قربت مهمل
یکی جوق در طوق عین مکرم
چو می گشت به سوغات در دنیا
ز هر شیء قدم مستطیع
دیان قلم نور شو غوطه زن
بودی و جدول یکی فی الحقیقه
یکی خوان یکی دان یکی کوی جو
بشر حقیقت کشد شر جای

(الغزلیات)

یامن بدا جمالك فی كل ما بدا
عنه انما اشدائي لودم بدم سواد
عالمی استوس که در سبب سببی میگفت
بکصوت برد و کوفه هی آیدت بکوش
پرخن ساقیا ز کرم جرعه بریز
زان جام خاص کر خودم چون دهد خلاص
یاد از هزار جان مقدس تو افتاد
و در خرقة که از لایم بکنس جدا
گاه از لیس عذوبه از نسوت کدا
گاهی نداهی بهش نام و که جدا
روانشان غمزد زان جام غمزد
در دیده شهود نماد بجز خدا

حاجی محمد فی سداقم عشق بشارت
کنتیم و السلام علی تابع الهدی

حاجی محمد فی حل سوده مستما
در راه طلب بادیه کعبه جدا باشد
این خرقة در این همه در راه در آید
بیشینه سیاه از سبب زلف تو کردیم
زد از دل ماشه پر اوج طاق آتش
می ده که زحد میکند مثله ما
صد بادیه کعبه و یک خرقة ما
گر با یک فدای رسد از ما جدا
در خرقة زلف تو رسد مثله ما
سد نوده زدم مشک مستعظم ما

جامی مطلب دولت وصلش که برونست
تخصیل چنین منزلت از حوصله ما

حرز جانهاست نام دلبر ما
نام او کنج نامه لاهوت
همه اسماء مظاهر ذاتند
لااری فی الوجود الا هو
مستغرق است و وحدت صرف
من و او تو از میان برخاست
ما اعز اسمد و ما اعلی
کنج پنهان غیب از وسیدا
همه اسماء مظاهر اسماء
مخوش نقش خبر و نام سوی
این هو این انت این انا
سرو وحدت همه شده یگا

جان جامی زنکنده وحدت
تنگبند چوماهی از دریا

گم که غمناکی جمال خود مارا
بد و رحسن توازمهره و فاداخت
ز شوق طوق سکان در تو گردانند
بزرگ عشرت امر و روز کنتم که کسی
هر نفس آن لبم ای ناله چون رس بفک
کناره کن ز جهان تلاقی بمان عشق
زخون دیده کم دل ربک بمسار
مستعد قدر این حقهای مینارا
مسخیان فک سجده ثریارا
خجانه نبشود از من حیات فردا را
درس شرح مداوای من مسجارا
بگو که قاف طلب آشیان عشقارا

حرم برکنده جامی مقام با کائن است
ز داغ زرقی بسو خرقة و مصلارا

ای حق اصل سادما نیا
کرده ام کم بگوی عشق دل
مسیوم کوه عسای غم بردل
بجوای قدم تو از سر سرو
نکنده جوان عشق با شرط است
بصفت خبر ما است کوسه در
وصل تو اصل کاهرا نیا
بروی از داغ تو نشانیا
از در می برم کرا نیا
کرده می غان بلند خوانیا
ساده بودن زنکنده دانیا
لیس فی الکائنات نانیها

عشق جامی درو مدام غم خوشت

عشر الله ذنب بانها

بام برای و جلوه ده ماه تمام خویش را
شد بغلای دوت صرف همه جوانیم
با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده
بروفی که کرده ام نام سگات را رقم
بر من خسته دل من طعنه که بهر نیکوان
برد متاع هفتیش زود بکنسور عدم

جای نشسته آب بنده خاک ز شوق اهل تو

باد خور و پلوفسان جرم خورش را

تجلی الراح من کاس نصی الروح فاقبلها
انانی جرعة منها الرحنی ساحقة عنی
بیمان شو ساکن کعبه بیان چند پتایی
بر آوی بر ری بلین ز جودیکران موی
مرا نفساره غل ز سلی باز میدارد
و سلطان قاتل قری چه کردی که اطمینان

حقای قلبی چی می برد و یک شام از عمار

اذا ما تاق من هم فحانها و ناولها

نسیم الصبح نذ منی ری خند و اقبالها
چو گردن شین وصل توین چند جای طعن که
طن من بوده بهر یلوا و فرخ زودست زان
و رسیدانک ز سلی و من از نصف تر زیسان
هر یگی ای بدست حسرت بر سر راهش
مر اندر هم او در دل کرده می بود صد مشک

ز جور و غم فرجام جای غصه هادارد

ولکن خوف املال التندی لم یطولها

اخن شوقا الی دبار لغیت فیها جال سلی
بودی غم فتم فناده زمام حکرت ز دست داده
زهی جال و قبله جان حرم کوی تو کعبه دل
ز سر عشق تو بود ساکن زبان از باب شوق لیکن
بکت جیونی علی شیونی فسه حال و لایالی
اگر لیووم برانی از دور کریمت میهنی سر
نار کفن فلان بجایی چه بود حالت درین جدایی

بر آستان کینه جای محال بودن نید از آن رو

بگنج فرقت نشسته بخروم بکوی غمت گرفتند ما و

هر شب افروخته از آتش دل منغلهها
دل از پرتو خورشید رخت فتد بیست
در ره فقر و فنای مدد عشق مرو
شرح اسرار خرابات نداند همه کس
ساعت کوش رضاسوی من دلند و نه
گفت و کوی غم در از حد کاست ای ساقی

واقف از سر خرابات جزان مست نشد

که میخانه بر آورد جو جای چله ها

شرف کعبه بود کوی ترا
دایر کوی تو از کعبه گذشت
سرمین غرقه بخون افتاد است
بی توجان دگر م باقی نیست
هر یکا درد دوا نیز بود
ساخت همچون نم تو نباشد پیر

داشت در بیت حزن جامی جای

جاء حنک بیه قیقا

شد رفع روی چو مهت زلف شب آسا
سبحان قدرا جعل اللیل لبایسا
ناکی بغ سود وز بان رفیع توان بود
ای خواجه یاسا غری کیوی یاسا
دنیانه متاعیست که ارزد بزیای
باخص مدارا کن و یادوست مواسا
اسرارنی ارفهم کنی چله سماعیست
لا یکنی ان بدر که الفسل قیاسا
راهیست ز تو تا بدر دیر نهانی
چیز پر مغان نیست درین راه شناسا

خواهی که درین راه خدایاس تودارد

بغیر از راهی که درین راه خدایاس تودارد

خود را زینت چو زینت رخ خود ترا
هر چه بر وجه کا نیست کا لا یکنی
بهر روی که زینت روی و روی می برم
هر دم از غم که مبادا بکند عروفا
بس که زاهد بر یا بجهت صداده سرد
درده شهر بدین شیوه شد آنکشت نما
کریمت تو چو اندر سرم ازین چیدنجب
غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم جویم ازان با بدعا دشنامی
حاجت من چو روایت که حاجت بدما
طلب بوسه ازان اب نبود حد کسی
دوسر ما هوس هست ولی زان کف با

خود را زینت چو زینت رخ خود ترا

بهر روی که زینت روی و روی می برم

خود را زینت چو زینت رخ خود ترا
هر چه بر وجه کا نیست کا لا یکنی
بهر روی که زینت روی و روی می برم
هر دم از غم که مبادا بکند عروفا
بس که زاهد بر یا بجهت صداده سرد
درده شهر بدین شیوه شد آنکشت نما
کریمت تو چو اندر سرم ازین چیدنجب
غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم جویم ازان با بدعا دشنامی
حاجت من چو روایت که حاجت بدما
طلب بوسه ازان اب نبود حد کسی
دوسر ما هوس هست ولی زان کف با

خود را زینت چو زینت رخ خود ترا

بهر روی که زینت روی و روی می برم

خود را زینت چو زینت رخ خود ترا
هر چه بر وجه کا نیست کا لا یکنی
بهر روی که زینت روی و روی می برم
هر دم از غم که مبادا بکند عروفا
بس که زاهد بر یا بجهت صداده سرد
درده شهر بدین شیوه شد آنکشت نما
کریمت تو چو اندر سرم ازین چیدنجب
غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم جویم ازان با بدعا دشنامی
حاجت من چو روایت که حاجت بدما
طلب بوسه ازان اب نبود حد کسی
دوسر ما هوس هست ولی زان کف با

خود را زینت چو زینت رخ خود ترا

بهر روی که زینت روی و روی می برم

بهر قل عافان میدیدمت زین پیش غم
از خم مجرای ارویش همانا غافل
طیبت کاکو کوئی زاب و خالده دیگر است

جون بخت مار سید آن هم نمی بینم ترا
ای که هر کشت طاعت نمی بینم ترا
جنس آب و ناله آن عالم غمی بینم ترا

از تو هر موی تن جای جدا دارد غمی

وز غم او یکسر مو غمی بینم ترا

ترا ای نازنین هر سوز دلها مسدیده بادا
هر دم شرم شود آزرده آن تن و نه میگویم
بجسم غفلتی بنده شد زینت و تو مورا
بهر روی که زینت روی و روی می برم
بهر دم از غم که مبادا بکند عروفا
بس که زاهد بر یا بجهت صداده سرد
درده شهر بدین شیوه شد آنکشت نما
کریمت تو چو اندر سرم ازین چیدنجب
غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم جویم ازان با بدعا دشنامی
حاجت من چو روایت که حاجت بدما
طلب بوسه ازان اب نبود حد کسی
دوسر ما هوس هست ولی زان کف با

بهر جا پاشی سدجایان باکت ناله بادا
ترا هر شب در دل سینه من خواب که بادا
بهر دم از غم که مبادا بکند عروفا
بس که زاهد بر یا بجهت صداده سرد
درده شهر بدین شیوه شد آنکشت نما
کریمت تو چو اندر سرم ازین چیدنجب
غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم جویم ازان با بدعا دشنامی
حاجت من چو روایت که حاجت بدما
طلب بوسه ازان اب نبود حد کسی
دوسر ما هوس هست ولی زان کف با

دل جای که شد بخانه از مهر بی چون تو

نه دروی فکر مسجیدی هوای خاقبادا

ای که هر که زینت از رخ بر افکن بدردا
کریمت تو چو اندر سرم ازین چیدنجب
غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم جویم ازان با بدعا دشنامی
حاجت من چو روایت که حاجت بدما
طلب بوسه ازان اب نبود حد کسی
دوسر ما هوس هست ولی زان کف با

شاد کن آخر دمی دلپای غم پرورده را
جان دهد در تن صدای اسم است مرده را
چون امید زینت باشد زهر قابل خورده را
تا تو بسپارم این جان لب آورده را
رقص داند اضطراب مرغ بسل کرده را
دوست هیچ دوست جز تو نباشد داده را

جامه با تا چند تو به خبر نایب دوست

جامی بی کبریم ز غم زاهد افسرده را

ای درارو که افکنده چه حالت ترا
موجب حسن قوتش لفظ و خیال افتاد
نست سنا ترا بدم آب تعفد میکنی
بی تو کستم جویش و خیال ز کذاست

مگر از صحبت احباب ملاست ترا
صنعت مایه ز احباب جهالت ترا
ای که منزل لب آب زلالست ترا
هر کز این بکند آخر چه خیالست ترا

بر دل از غصه مر ابرج و ملا نیست عظم
نیست ره سوی توام جز بربوبال امید

جای اندیشه ساحل مکن از بده عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

من نه تنها خواهم این خوابان شهر آشوب را
دوری چند بشیر ای باد بر کنعان گذر
دل نهادم بر جفا تا بدیم آن سرو بلند
کو ممکن درددل من کاتب اندر نامه درج
چون صف دلها شکست ز بن مکن رخس جفا
خواب نابینی تو بها جسم ز را اغلی

دی بخاک باش با صد ذوق میبودم مژه
گفت جای گردش آهسته زن چاروب را

یغزای خط مشکین عارض چون سیم را
روی نودا حسن تقویم آردیدی حکیم
شکور خوبی مسلم شد ترا در کوش کش
عاشقا ز خاک پای خود کنی هر دم قیاس
کر حسود از فتنه آتش زد چهار ابرو پاک نیست
رحمت آموز دل باکت سروش غیب بس

تبع میرانی که جای نقد جان تسلیم کن
هر چه فرمای بیجان استفاده ام تسلیم را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما
جفا ها خوا هت فرمود گفتی
بود جای خیالت خانه چشم
بگوشت میرد سر زلف مشکین
بزم با آه دل زان لب خیالی
بریدن از تو نسیوانم قطعا
خدا را ما من اینها مفرما
بردم گفته ام این نکته صد جا
دگر زاندازه بیرون می نهد با
بلی بی دود توان بخت حلوا

سر بجز را حد را توان کرد || برابر با کدو حاشا و کلا ||

زقل جای ای جان ریشه کشتی
گرم کردی جزا که الله خیرا

سین دشمن است دلالة خدا را
این قالب فرسوده کز کوی تود و وراست
آزوده مبادا که شود آن تن نازک
من چون گذرم از سر کوی تو کز آنها
خوش آنکه زنی مست سوی بهیمن رفتی
کر هست جوهر نغمه کفر غلبه نیست

جای ننگد جز هوس بزم تویکن
در جنس سلطان که دهد را کدرا

چند سوی چمن آب و آب چو صبا
بند کمره نیلی سوی بستان بخرام
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رخت
سرو اقبال بنجوبست و ترا کوش چشم
ز آب صافی نگران روی چو گل نادانی
هیسو بابل بجوای سر کویت نام

با تو جای هوس کشت گلستان دارد
لیک چون همی رهی سرو کند شاخ کبا

من که می کردم بدلی آن ناله گشت را
کیش بر تیر جفا دارد بخون پیدلان
ناخها سودای بدخوی چنین میداردم
رسم بدجوی ندارد برب آن سلطان حسن
دل فکار اوست کار او میکن باطیب
درد تو بیش از درد غمهای تو از دریش

سینه جامی که شد ریش از تو توان نیش زد
زانکه آه جانکد ازش میکداز نیش را

زان هم بر زم سرنگ لاله رنگ خویش را
می چنین کارک و خوشبو بست یا کل پیش تو
میکدازم همچو ز در پویه از بس زاه کرم
سیم را در سنگ باشد جاق چون جاکرده
ساخت قدم چونک آن طره از دستم بکشد
زود رفت و در آمد صبری دل یاد کن

عشق رسواییست جامی یا بخوبان دل منه
یا بکل ز طرف کن تا مو تنگ خویش را

بخام باز و جلوه ده آن سرو ناز را
بکداز بکفتازه در آن کوک اهل دل
حسن ترا عشق من آوازه شد بلند
از شرح سوز عشق من ای جان کد اختی
خوش آنکد تو نشینی و من پیش روی تو
جولان مده مستند و میرصل و دین زما

جامی گرفت خاطر آن مد ز شرح هجر
کوتنه کن این فسانه دور و دراز را

از خار عشق تو در سینه دلم خارها
از بس فغان و شیونم چکیست ختم کشد تهم
در جانب بستانم کن کرسوق توکل در چمن
ناسوی باغ آری کدر سرو صنوبر را نگر
زاهد مسجد بردمی حاجی پیاپان کرده طی
هر دم فروشم جان ترا بوسه ستام در بها
تو داده باری هر خشی من مردم از شر تویی

هر دم شکسته و زخم زان خارها کد خارها
اشک آمده تادانم از هر مزه چون تارها
صد جاکد کرده پیرهن شسته خون ز خیارها
عمری بی نظاره سر پر کرده از دیوارها
جایی کد باشد نقل و می پیکار است این کارها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی یازارها
بلک بار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

هر دم افروزی چو کل رخسار آستک را
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر
جان با کست آن تو در زیر پیراهن ترا
جامه جان چاک شد تازی ز پیراهن بخش
دامن خرکه بر آنکن ای مه خرکه نشین
کترین صید تو ام پیش سکان خود فکن

خاله شد بر هکذا رت جامی و هر کر نیافت
آن شرف کن سایه سرو تو باشد خالک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک انجیا
میردم ز سر را هست اگر میرم زار
مزن آتش بمن ای آه در آنکوی مباد
سندم آوازه شهری ز کفر فرائی دل
بای جامی که نه کد کاش گذارد اول
دور از آن مه کد را تم زلفک نالوکه آه

جامی از خون دل آلوده مکن صید کبش
که نه بندند چوین صید بفترک انجیا

خوشبخت ناز تو ای سر و کامگذار مرا
مکو بطرف چمن جلوه ریا حین بین
ز کشت باغ چه خبر دزد کل چه بکشاید
مکو بر چه کتم اختیاریه کد غناید
کند زلف تو ام بندی می نه د بر بای
ز جام لعل لب جرعه کرم فرما

بدر دغصه و اندوه از آن خوشم جامی
کد صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب امشب ساکن بالاه از من جلد را
آتش دیگر فروز این درد ناله آهنگ را

شعله در خرم زنی مست خس و خاسل را
پرده حیرت نه بندد دیده ادراک را
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
بگرستان رشته توان پیوند کرد آن چاک را
روبه خواهد سوخت آهیم خرکه افلاک را
کریم لایق کد آلائی ز من فترک را

خواهم از شوق کتم جامه جان چاک انجیا
بکدازد خد از کد شوم خالک انجیا
دود خیزد ز سربین خس و خاشاک انجیا
کد زخو تریز من زان نبود پاک انجیا
کد بمن کان زخس و خار کتم پاک انجیا
تا چه سان میکدازد دل غمشک انجیا

بناز پرور عشقم بناز دار مرا
دام اسیر تو یا دیگران چکار مرا
درون جان تو قصد کویه خار خار مرا
به پیش حکم تو یاری اختیار مرا
و کینه عزم رحلت ازین دیار مرا
که کشت ترکس مست تو در خار مرا

بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دوم از این و ندام سوی او رفت که اسلک
و کلام قائل خواهد شد چندان یونمز
هست آسیب نت آزار جان بسد کان
هر تیرت چنگ دارد جان بدل لطف نما

جایبش ای دولت شوم از سندان عشق

خط رسوائی بکش منور نام و ننگ را

بس که می آیم بکویت شهر می آید مرا
از سر کویت من یحیی دل هر جا بوم
هر طرف صد خور و در جلوه نازد لک
بغضوی من زینست که چند از حد در گذشت
کز ترا باشد که بی پروای غم فرسود کان
و چه کنم من که نیم گاه کاهی روی تو

گفت جای کست از شک کوی مایبی

زین تافاش شاید از سر بر فلک ساید مرا

گشت از حد خروش و گریه برین باریان را
مباری ایروز گشت آن جاک سوار آخر
ازین عشق بگر خوار به دلم چرخ پیوستی
ز جام کهنه او بکلی جرمه زبانی
چنین گزیده عشقت شوب مستی شبنما
سزد که کسی جوان من بخت دوست بخت

سند ناز جوان دهر که گشت سوختی

اگر ضایع شود موری چند نقصان شهر و ارا

عشق باید کرد و عالم فرد سازد مرا
و عده غم میدهد بار و داندان قدر
ذوق این معنی نباشد مردم بیدر در
کن توید عشق باند جان غم پرور در

هر جا که در دوزخش حسن را نهادم کرم
لاه بلی سرخ روی زد و بد از نام
بخود افتادم چو خوردم شریت هیران بیل
کز چه گستم خالک کوی تو بعد از آن که باد

پردیای را بگوش اسلک سبیل اساجه قدر

در چنان بستان چنین خالک آب آورد

چه سود کرد بد خون چشم امکار مرا
پرهیز از چون نام فتنه هان ای بخت
خی بر دژ غم این بار جان بوی خدا
که بی خالک شوم قالم بیداد دهد
به بین خرابیم از عشق ای که داری یاد
به پیش زخم خدک تو ز کرم هم رفت

یار باده که چای بخار خود بسکن

که بجز شراب لب نسکند خیار مرا

ساقیا خیر که برهیز خرامت اینجا
من و خفته که آن حال مدامت اینجا
که اب لعل تو با باده که است اینجا
هر جا که مرغ دل بسند دامت اینجا
نیغ بیک از که غم غم است اینجا
بیش از بابت خرد شرح سخن مشکل عشق

جای از عشق تو شد مست و نه می دید و نیام

برم عشقت جمعی می و جام است اینجا

ساقی بیا که دور فلک سبب بکام ما
کاکون می در آرمید آن کنون که هست
آن ترک رابه بیکه و قدح مست کن چنان
خورشید را فروغ ده از عکس جلم ما
رخش سپهر و توسن ایام رام ما
کز گردش زمانه کشد انقضام ما

آورد آب رفته بجو باغ حسن را
طوبس وار طوطی جان جلوه میکند
کاخی می طپاند و کبابه صبح
سر بلند قامت طوی خرام ما
از فرآین همای که آمد بدام ما
بنکر و نلفه سحر و ورد نام ما

جای و وصف آن آب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

صدا ز دل و دل ازین وین وین جدا
نام بخش مگوی کز آن آستان بدی
سازد ز غصه همجو قبا جیب خویش چاک
در بیستون زانله من کز صدا افتد
زاد جاشا که پیش من آمد چنان تو
جهلست اگر بپاسم از آن سبیل جدا
هر دین بر تو به که تو زو بست جدا
گر بگرمان غنچه ز بخت بر من جدا
نالده ز درد کوه جدا کوهکن جدا
اکنون فغانه ایست بر این جدا

دانی که ایست جای ازین آستانه دور
آشفته بلبلی زحرم چمن جدا

سم کوه و قلم جدا آن دی دورا
هر جسم کوی بود ازین خود جدا
بهر کوی و دی بزم قلم رخ کن
اگر بمانی بی تو سم کوی در غم من طبعه
عادی هر سر و روین من بد صد ناز
بخت و دل من با تو خورم هر که دورا
که جز خوی نگولای باید روی بگورا
که خواهد کوش کردن در حق من قول بد گورا
یکی زبسان خرامان بگذران آن سر و دورا
که من روزی بکوی آشنای دیده ام اورا
اگر خواهم ز درد دوست خالی بگم دورا
بغنی روی اغراض سر شک به دورا

چنین آشفته و رسوا بکوی او هر جای
مبادا که تو طرا کد سکان کن سر گورا

باز بگویم غمت بد هم نمی سازد مرا
باز هم بگویم و نلفه نام دی خوش
دیگر از استاد داری جان بوصل خود که من
نیست سوز عشق را بر صبه چیزی ساز کار
خواهم انداخته دیگر ز غم خانه ساخت
در غم وصل تو هم نمی سازد مرا
بجمل شد و دل خرم نمی سازد مرا
عاشق غنچه ام جز غم نمی سازد مرا
آز مودم بارها آن هم نمی سازد مرا
و بگر آب و ناله آن عالم نمی سازد مرا

هر تسکین دل افکار من مسکین طیب
ساخت صدمه هر مل هم نمی سازد مرا

هر نفس بر من مدم بجای فسون عافیت
باباخو کرده ام این دم نمی سازد مرا

کر بدانی قیث بگذرد موی خویش را
آمده باروی زلزل تازه زدوشم بغواب
تا کردد کل زاسکم زین همه دل کزبان
باینجا در آب عکس عارض و زلف تو دید
خاطر من ز لالوش زهد ربانی شد مالول
ای که کوی می توانی خوی از آن مباد ز کرد
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
تازه کردی درد من از آرزوی خویش را
می ربایی فرش شک انداز کوی خویش را
لاله و سنبل دیدم اطراف جوی خویش را
بکده و کاسه در خواهم شست و شوی خویش را
رو که من بدمی شامم از تو خوی خویش را

میدغم کفتم بجای خاک پایت آبرو
گفت روحای نگهدار آبروی خویش را

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را
نغم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب
خبر کوشا شد کاند زلف مسکینت نماد
میکنم سینه باغی کرده رو در کوی تو
عشق بگریقی تقاضای کند وین و نیست
درد آری بهر کالای شکا غد خانه را
پیش ازین ضایع میکنی در شک خارادانه را
بس که دلهایش که وقت گذشت شادانه را
میکنم روزی سوی تو این و پورانه را
ورنه تنج آتش چرا زد هیچ خود دیوانه را

جای از خود رفت زان قصه گم چرای رقیب
مسقع در خواب شد کونه کن افغانه را

برمت عمل و دل و دین و ماند جان تنها
چو خوان درد نهادی خیال را بفرست
حدیث موی میمان چو در میان آید
ز زلف و خال و خط و چون دم حمله عقل
بسان خامه دو بودی زبان من می کاش
چو پیچکونه بنام که سد زنا و ک تو
چو آن غرب غیب که ما ند زکار وان تنها
که هممان نشنا شد میهمان تنها
تو در خیال من آبی از آن میان تنها
گرفت از همه سود زد پاسبان تنها
که شرح شوق تو نتوان یک زبان تنها
هرار روزنه ام در هر اسفخون تنها

هر بلند برین بی خیال او جای

که لذتی ندهد کشت بوشان تنها

برکشی ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک شد
حسن رعنائی زلف غنچه افشان جلوه یافت
چند تابید بر فراز چرخ بکسا روی خویش
زنج بختصل میر در بطن عاشق ای طیب
صفت عشقت کی نام ماند که ماسود این

دست بوس دوست جامی را نمی آید دست

پای در راه طلب نه دولت بایوس را

خال و خط جان فراست اینها
صبر و خرد از دلم چه جوئی
جسم تو هزار قند آنگین
زخ تو دو کون چون نه قتل
از جور و جفای تو نسالم
کوی تو ز دود آه رسد

کوی که رواست قتل جامی

و آنکه نکشی زواست اینها

با سحران نغری نیست ترا
قول دشمن بشود در حق من
سرم از خاک دوت دور مکن
خون دل بریزه ام بسته جگر
در دلت ناله ما را چید اثر

جامی از عشق بسان عار مدار

که جز این خود هزی نیست ترا

کای ویران او را در سل قضا شده ما

تا کند کعبه غارت بپروانه ما

(چرخ)

چرخ فروزه چوین زلفی که کونش
ما و پتان می ای زاهد پنهان شکن
طرفه حال که به یکطرف زبان بکشند
شیوه زهد زندان چه فروشم که نیست
سایه رختی ای سمع چکل کافرادست

جامی این نافه کشای ز که آموخته

که مبطر شد از انقاس تو کاشانه ما

زد بر قنار خوش قدت ره ما
تو همایی و نیست ظل همایی
کر کنند با تو خجسته دوی لطف
دیده هر دیده ام جدا ددی
تو بلای خدایی و خلق
آینه از تو رخ نمی تابد

هر که درهای نظم جامی دید

صفت الله در ناظمها

گاه در دل ساز که در دیده جا
طوبی آمد قد تو وقت خرام
تا هر چشتی ز راهت سر آمد برد
من تا کوم بنده خوشم شمار
خواهم از جان برکنم بیکان تو
پرده بکش چون نمودی آن دوزلف

کر سر جامی جدا سازی بلیغ

به که سازی زانسان خود جدا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جان
دام سر زلف را که خال بود دانه

درد آلوده سفالست ز مفسدانه ما
دور باد آفت زهد تو ز پنهان ما
ناف تلافی جهان پرده افسانه ما
زخ یک جرعه می سخته صد دانه ما
بال و پرسوخ در پای تو پروانه ما

رفع الله قدره ابد
جزد و زلف تو دام ظلمها
بردها نش زنده نسیم صبا
تا ز روی تو مانده اند جدا
بدعا خواهد این بلا ز خدا
ببوارند روی اهل صفا

هر دو جای نیت یابد را لبها
کر خرامد سوی ماطوی لبها
چشم من دارد غباری زان صبا
نیست حکمی بنده را بر بادها
ایک از دل بر نمی آید مرا
تا رخت بنیم بعد از عمرها

و دعت واودعت فی قلبی اشجیا نا
صید تو شود دام مرغ دل صد دانا

(۵)

شد در قدح صهبا عکسی ز رخ پید
از میکده بر کشتی بر مدرسد بگذشتی
گفتم که بهر ازل شوق قوشود زایل
صد گشتند هر اچنان بد می هر جا

آن سروسهی قدر باشد خالک قدم جامی
ما اعظمه قدر را ما ارفع شانا

شد خاک قدم ملوثی آن سرو سی قدرا
ای پیکر روحانی از زلف بند دای
من نقش خط هستم روزی که قلم با خود
مژنده و تو بخبری خون دگری رزی

دروصف خطت نو کر دآیین سخن جامی
ذوق دکر است آری اشعار مجد درآ

دوستی داد ای صفت انصاف لب
کس نیست در دم که ز حسرت بجا نماند
هر کویافت جرعه از جام وصل تو
تا زلف تو نیست ورخت آفتاب روز
کامی ز لب بخش که عشاق خسته را
رفت بسر طریق ادب نیست در رهت
دل داری غم تو و سر حاله بدست

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

حسن طالعین کدیم آن رخ چون آفتاب
دم بدم چشم ترا میزند نقشی بر آب
گر گذشت بدستش بر او دیوانه شود
دست و پایش را بر او دیوانه شود

(داغ)

داغ دل از اذهای آتین باشد نشان
من که در میخانه با دردی کشان هم صحبت

دودر وزن میدهد آگاهی از سوز کباب
حاله ام خواهد شد آخر دسری چون حباب

گفته جای نگیرد چون در خالص رواج
جز با کسر قبول طبع شاه کامیاب

هرگز دخیلیم چون ماه سپهر آن آفتاب
بس که در هر مئی آمدن چشمش مثل اشک
تا نشاتم کرد راهش هر طرف تا بد عثمان
او دهد جولان مستند و من درین غم گرجه رو
ز آفتاب آفر خجسته سان و شد بسی از نازکی
ش ازین کو آفتاب آن عارض هم و ش سوز

جامی از غم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت وی این تأخیر شد عین شتاب

هر صبح که قناب رخت سبز زنده زینب
چون کشت ساقی آن آب میگون چندیای طعن
گیوایه نسر هوای جوانی ز سر فکند
برآرم عشق زدم که کم که ساز کرد
اشک من از عقیق من میدهد نشان
سیراب کن ز بحر شوق جان تشنه را

جای درون خرقد خود یافت دوست را
زانرو کشید پای بد امان و سر پیچید

بکوشد رسد آواز یارم هر شب
 ز هر دری تو روزی نیست و آن شب را
 رخت بپوشد سال این کار خو یافت
 سرم چندان فراق بستان این بس
 بگذاشت تاب در شش چنان طبع را
 مهی تو نیز بکوش تو میرسد یارب
 بدید نیست بغیر از سر شک من کوک
 بجارسد بخواه فلک بخارده شب
 که در ره شود آرزو از نسیم هر ک
 بخان خویش که آهسته زبان سوی لب

بیش جستن من ای طیب دست مبارک آن که تو بدیدی کداخت زان شب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد
که نیست درخورد او جام صافی عیش و طرب

بعدی که رساند که من دلشده هر شب توان بود زدن لب کتم اما عوس آن سرمین که چه نساید که بفزایدندی چو من نه عیونمات شمه مند در سر و کارت مخفی ظم تو کفایت بر سلطان که تواند نه اگر داشت معز هوس کشف خانی زود مهر تو از دل بیضا های یسای بشیران تو یارب چه چکر سوزی شد	زخم هجر رسانم بفلک نعره یارب که بیوسم لب جمی که رسد گاه بران لب چند سود که بگذاری کنتهم برسم مرکب چند زلف زلفت چه کتم دعوی مذهب کدران حضرت علی چو تو کس نیست مغرب بنوان ناز و کرشمه ز چه آموخت بکتاب زود سوز تو از جان بد عاهای شرب که طیب از تو نباشی نه دجان کس ازین تب
---	--

بشراب ارفروشم سرود ستار و چو جامی
کتم در صدف زندان اس ازین دعوی مشرب

چون نصیب مانند وصل حبیب درد دور زدن در دامن رس و بس که در دور از کتب خوش است دور رخ کی توان سودی طایق را علاج شعشع که درد دین بودی زدی	ماو درد بی نصیب با نصیب تحت غربت بداند جز شرب دور هم بداند از جسم رقیب ترک این مایه لیا کن ای طیب کردن و اعطای بشیر خلقت
--	--

ناله جامی ز شوق دور نیست
زانکه تو بر یک کلی او عتد لب

دلا بطرف جتن جام خوشکوار طلب طیلسی بخت با دست تکل و با ده و بیام دور جانم که روح از جانم نکند حاصل بصلوت سوزی و زنده زنده شد خلقت و شیشه لبه لبه از کرمی	حرفه سر و قد و یار کامه از طلب چو یک نفس سلاخی نصیب از طلب به کشتی می کاکون ره کنار طلب صفا صفتی بندان دره خواز طلب کنا از آن کرم چند مگر از طلب
--	--

بهر دیار که روزی گذشت بچل دوست || دل رمیده مارا ازان دیار طلب

نجام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزیده خنث شاه جم اقتدار طلب

ای واضح و الضعی جیت طهاها رفتی زداستایت جنت اثری ز فیض لطف اسرار وجود را کجا می بیش تو سپهر پر زمین بست تو صاحب کان کنت کنزا	واللیل نقاب عنبرینت باسین علمی بر آستینت دوزخ شرری زلف کینت دیدم نظر خدای بینت عالم همه روی بر زمینت اعیان رسل قراضه جینت
---	--

چون بر تو خدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینت

ای صفات تو نهان در تنق و جدت ذات یا کر فزار جهت از تو نشان چون یابم آزندی تو در افتاد صدای بجرم مشرب زهد یکا جاشنی عشق یکا مباد ارم مشای که تو انیم شنید بوفای تو در آمیخت چنان آب و گل	جلوه کردات تو از پرده اسماء صفات ای سرایده اجلال تو بیرون زجبهات خاست صد نعره لبیک زاهل عرفات از نیکی طمع اجاج آید و این عذب فرات ورنه هر دم رسد از کشتن و صفت شجاعت کدمدم بعد وفات از گل من بوی وفات
--	--

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هنده روضه من حل به العشق خفایت

صلای باده زد پیر خرابات من و عشق و ذوق می برستی می و تنگست و دردم من شب و روز سلوک راه عشق از خود رها نیست جهان مرا تن حسن ناهد ماست سعادت خواهی از نادت گذر کن	بیا ساقی که فی التاخر آفات چکار آید مرا کشف و کرامات بنا میرد زهی اوراد و اوقات نه قطع منزل و طی مقالات فشا هد و جبهه فی کل ذرات که ترک عادتست اصل سعادت
--	---

مزن پیوده لاق عشق جامی

قان عاشقین لایم العلامت

بر درون بیا کند اهل نجات	رفع الله قدر هم درجات
کرتو خواهی ز کوزه خوبی داد	ما بقیم وصفق زکات
هر که دارد وقوف از سر کو	لا یزید الوقوف فی العرافات
تا تو شوئی ز می آب چو سکر	آب شد قند و کوزه کشت نبات
خط سبز تو ز سابه زلف	خضر و جام و حواله ظلمات
هر دم از دل تو بیفایع من	خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شرابخور جامی

اتباع السیات بالحنان

دل درخت ز لاف و شنی مد گفت	مغن روشن و موجه گفت
هر که در باغ نکند دهنت	عقارش از سر غیب آ که گفت
بیش سر و بشد تو ملوئی	قصه سدره گفت و گوئی گفت
کوشد بروی ترا شب عید	هر که دید الهلال والله گفت
وعده بگوید پیوده دشنام	لبت این بکهن اروان ده گفت
نیست منتقل کعبه صوفی شهر	سخن کعبه کر چه در ده گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخسار

ز اول شام تا سحر که گفت

شبه کوی ترا صفت حرم تنگست	ز کعبه تا سر کوبت هزار فرنگست
دل سیف و زهره و ملان جگم	که سینه نازک و هر جا که میروم تنگست
مکن بخله ما ذکر رشتن نسیم	که گوش سبیلان بر پریشم تنگست
بهر صد چن و کشت باغ نکشاید	دل که غنچه دوش از مهر کارخی تنگست
در صبح و جنت گامم غم تو را غم منگست	هر گیسوم سر صبح و نه طاق تنگست
تندر آید صبح لونی غمناک روی	در دم که آید ماهانه دور تنگست

مهر دوری و حسا و امله جامی

که در طریق محبت هستد بیکرکت

دل پیرانه سر باختر سالیست	کلیاغ حسن را نازک نهالیست
شکار آغوی شیر افکن یار	بصرای خنق هر جانفرا نیست
خیالش تا بجستم جای کرده	همه عالم بچشم من خیا نیست
نشان از شیرا سینه ماست	برویش هر یک افتاده نالیست
ز کیوان بر ترست ایوان وصلش	خوشا مرغی که او را پروالیست
بهر پهلوه که درددل جو قرعه	بو حرف غم فرخنده قابلیست

نه شعر استا اینکه جامی می سراید

کرفتاران دل را حسب حال نیست

دی که آن نازنین سخن میگفت	بار رفیقان حدیث من میگفت
سوی من بود اشارت غره	کر چه باد بکران سخن میگفت
نگ ریش دلفکاران بود	هر چه آن شوخ غموزن میگفت
صخدم باد ازان شما بل خوب	نکته خند در چن میگفت
لطف آن قد ز سرو می رسد	وصف آتوی با من میگفت
بیش کل گاه ازان لطافت تی	گاه از بوی پیر من میگفت

هر مرغان صبح جامی نیز

گاه ازان خوبشتم میگفت

بوی جان یافتم زیر هفت	کوی ارجان سرشته بند بدنت
آه اگر نازین تنگ بینم	من که مر دم ز بوی پیر هفت
بر لاکل کر چه نازکست و لطیف	در لطافت غیر سده به تنگ
میوه ای هست کر چه خوش است	از عهد به گرفته ام نذرت
ای خوش گدکم که کوش می کردم	نکته از لب شکر شکنت
هر گز از کوش من نشو املد رفت	ذوق آواز ولدت سخنت

داد جامی بلخ کاهی جان

همه کای ندیده از دهنت

راحت سر ز دوست دلازخم تیغ او
توبخ و امین بیکر کان زدست کست
درد خیال دوست وطن ساخت بیکرید
کین خانه خراب مقام نیست کست
آسوده است سینه چگونم که درد دل
ازشت تیره هندی آتش پرست کست

مشت جامی ازغم عشق بسان ولی

کس نمی رود در خیران که هست کست

باز پر شکلی دگر می بینت
ز انچه بودی خوشتر می بینت
پیش ازین بودی خوشتر می بینت
چون کل اکنون بد در می بینت
جز کز چیزی ندیدم در میان
زان میان کاندر کرمی نیست
چون نمی آید چون اندر دریم
همچو عرانه ز کدوری نیست
رفق از پیش نقد غری و من
همچنان پیش نغمی نیست
نیروی آبی کرد سوسیت چهلک
سینه پاکان سپری نیست

جامی می از جام که خوردی که باز

ازد و عالم بخیر می بینت

از کوی زهد ساقی میخانه خوشتر است
وزورد صبح نوره میخانه خوشتر است
بکفتر لعل از کف زندان درد نوش
دردست باز سینه صد دانه خوشتر است
چنان زهد اگر نکند محسب می
پیش از کس نمی و بخند خوشتر است
ناکی میان انجمن افشای سر عشق
این گفت و گو بگونه کاشانه خوشتر است
دو آینه چه خوش سخن گفت کر غش
دیده شو که عشق زد پناه خوشتر است
یکانه و آرا آم آیین سر بکوی تو
کز آت بکوی بیکانه خوشتر است

جامی غت بسینه صد چال خود نهفت

بجای مقام کعبه پورانه خوشتر است

چنانچه که تو داری شکایت کل چیست
فغان من جویندی حدیث بل چیست
هنوز از خط میرفت بود هیچ از
نه این همه آنضی بل چیست
هر شکسته دل میکی الملف نگاه
بخت ما جور و سبب بد تعال چیست
جای یوسف و همدید و جوی
درب من معامله لعل ز تعال چیست

ز روی زلف تو دانست عقل خرده شاس
که سردور چه و معنی تسلسل چیست
بلا ی جگر گذشت از حد و نبدانم
که چاره غیر سگیاری و تحمل چیست

شبنده ام که بخور ز جامی آمده

بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

کست آن سرو که همان می دستان است
که ز سر تابقم شبنده و دستان است
مجلس از رنگ رخسار داغ نه کار است
خانه از سر و قدش طعنه زن بستان است
تابش جاشی در قدح پادیه مکنند
رفتد بر سرخ برین عریده دستان است
عین را داد بدام دل از می دستان
که بهر گونه صدای بده و بستان است
نکسل طفل صفت دایه اغشش هر چند
که سید کرده زینت سیاهم بستان است
خفرو سر شبنده اویطای خبر و جوی
آن خطه سر و لب لعل اهرست آن است

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز

چون ترا کعبه مقصود بترکستان است

بر سر کوی که روزی سرو ناز من گذشت
در زمین بوسی هم عمر دراز من گذشت
بود پیش از حد نیازم باسکان او ولی
ناز آن بدخوی بامن از نیاز من گذشت
فاشتر را بجهده بدم چون بهانه یافت
دی جو مست ناز از پیش نماز من گذشت
سوخ متع از آتش آتش بازی دوش
چون مجلس قصه سوز و کداز من گذشت
چشم کرمان من و خاک کف پای سکی
کوشی از کوی یار در نواز من گذشت
شاعرین بیان همداد ازغم و می گفت نیست
عزم جراتی در وصل ایاز من گذشت

جامی اهر حقیقت بین بمستی برد راه

هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

خوبان هزار و از همه مقصود من بیکست
صد باره که کند بیغم سخن بیکست
خوش بهجاست انجمن بیکوان ولی
ماهی کز دست رونق این انجمن بیکست
خواهم بهر هر قدش نفعده در ک
لیکن مقصودم که جان در بدن بیکست
کسم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
ظاهر غیبت که درین پیرهن بیکست
آنها که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
باقوت و سنگ در نظر کوهان بیکست

ناموس و نام ما تو سستی و سبکوان
آری ز صد خیل همین بت سکن بکست

جای درین چن دهن از کشت و گویند
کاتیا نوی بلبل و صوت زغن بیکست

ای ترک سوخ این عهد از غناب چیست
دارم نعلی تو آهسته ران مستند
کفی این غناب تو آیم ولی چه سود
از دهر رسد بکعبه روم یا بمسکده
کرم نه غری آتش و آیم زوق تو
بی تو ز صنف قوت جیبدم نم نماند

جای چه لاف می زنی از باک دامن
بر خرقه توان عهد داغ شراب چیست

باز هوای چشم آرزوست
توبه زهی کردم و آمد بهار
نکست لک را بکشم ای نسیم
بش اشک را نیست مگونا سزا
من گیم و بزم تو را بک ز دور
زبستم با تو میسر مباد

بیش میوای از لب سخن
کین سخنان زان دهنم آرزوست

تو می که دود و غمت با تو از کز نیست
دخون فل جلد تو بسیر و جگر و خورشید
همین سعادت من پس که چون غریب
چو نه دیش که غمخیزم که غمخیز
کسم پیش تو جان پاک چون تو لعل و یا
بخار و غش که عیان گوی سینه یارو

جفا و هر چه رسد از گود لیز پر نیست
چو نیست بر تو جان آینه در حق پر نیست
خفا طریقت گذر دکن که اسیر نیست
مرو و بزم فلک تاله و غنیم نیست
چه افلاک بدین نشانه حقیر نیست
چنان خونم که مگر بسا جگر و نیست

(اگر)

اگر زبانی فدا دم جوانی از دم دوست
چندک چون کرم دوست دستگیر نیست

مر اکار از غم عشق تو زار است
اگر از سینه پسی درد ناکست
تو کشتی از قرار خویش لیکن
بعد از عشق و امانی راضی پس
میر کرد از رخ زود من ای اسک
درو صد خار خار از زخمت عشق

درد درد و غم خوش باش جای
کد صافی عیش مارا نا کوار است

دوش بر باد تو چشم دم بدم خون میگریست
کریه تلخ صراحت نیز بی چسبیری نبود
صحنم بارب کواکب بود و زان اسیر
چون قهرین کردید در دهن پر دانه امید
آن نه باران بود کرد کوی ایل هر بار
آن روان تا غزل شعرین نه جوی سر بود

شدن جان جای ضعیف از زخمت هجران کد دوش
سبل اسنک از خانه می بردش چون میگریست

کس سروه آن دلیر جالاک ندانست
افزاده سرم در ره خوشنوا هوار
چون سابه خالک افکند آن سرو و وین
زانکس کدمر ادوخت کربان چه کناید
آن سرو که با کست چو کل دامن پاکش
هر در دوغی کلام از ان شوخ جفا کیش

جای خم خور زنی آن شوخ دعایی

خویشنوا یی آن کافر بی باک ندانست
کسر کعبش لایق فزاک ندانست
کر قدر مرا است ترا نیک ندانست
چون د و خلق این جگر میک ندانست
افسوس که قدر نافر باک ندانست
میزل بین این سینه صد جاک ندانست

جز جلت الله وایضا که ندانست

بجانب سفر آن ترکند خورد رقتست	خبرد مید می که کدام سور رقتست
بگردش او چند رسیدن غن تو ان باری	کسم بدیده غباری رمی که او رقتست
هر از دل کنند از طهر صبر آواره	هر دیار که با آن رخ نکور رقتست
جد آب بر جگر م باعد از غنیمت که مرا	هم آب دیده زهر سر هم آب رور رقتست
بکس باغ غنوا باغبان مر از این بین	که بی جلال وی از باغ رنگ و بو رقتست
داد کس خیر از غر رقتست خویشم	اگر چه عمر عزیم نیست و جو رقتست

پرو زحمت مکر سر بر آورد جای
چنین که از غم هر آن نبود فرو رقتست

خوی نویسی نازک و مارا ادبی نیست	کر زانکه بر نهد دلت از ما جی نیست
نمود قبی در رخت ای خیمه حیوان	کافران چون غرقه خون تشنه لبی نیست
هر که زلفت سبب جنیده عشق است	سویست کشش خاطر ما بی سببی نیست
از آینه تمییس مکن ای مرغ صحر خیز	کاصل درین باغ نوای طری نیست
سر بر دو تو خواب سبب بود امشب	کای دولت بیدار شنی هست و سبی نیست

گر دی لب جای یکس ملک آن کوئی
در بزم بران به از پیش لعلی نیست

رویی خوب تو هوس افشاد است	خال میکنی رو خوش افشاد است
جسم به دو رخ و رخ تو	چون مینوی بر آتش افشاد است
جسم از دماغ و سرخی اشک	رونی لبی تشنه افشاد است
سواد ای بند کوشش ما	حال ما خورده و شوش افشاد است

هر که در میفتد و بیام کشید
بند جایی جو کل افشاد است

تخته مهر و زلفه که از بد نیست	اگر هفتاد که در یک کعبه بر نیست
به دایره این اندام ناز کل که مگر	در آب گشته عیان رنگ و لاله و نیست
آز گشت کل از غن عشق و آید	رو ز لب تمام الله این چه اطفال نیست

کله شکسته کر بسته بر گذشت از من
چو در نظاره آن روی میتوان مر دن
چو افکش سخن تلخ چند گفت بناز
کدشت عمری و آن شکل پیش چشم منست
مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است
کشمهر دار نه آخر کران لب و دهنت

اگر بکوی تو جای فغان کند ای سرو
مکبر خورده که اوشتد لب این چنست

یا قوت لب تو قوت جانست	وصل تو حیات جاودا نیست
زلف تو بر آفتاب تابان	از شعر سیاه سایه بانست
بسی زلیاس که کلاهان	بر موی کر که این میانست
را ندی لب شکر دهانان	در هیچ سخن که این دهانست
در هر آنی تویی و شانی	ما اعظم طاعت این چشمان است
هر چند بهر زبان ز عشقت	هر لحظه هزار داستانست

فاندم که ترا شناخت جای
مسهر خیش بر زبان است

قر بان شدن بقیع جنای تو عید ماست	جان میدهم بهر چنین عید عر هاست
آزرا که دیده شکل ترا یا عید عید	بروای عید و ذوق غماشی او یکاست
سد جان فدای قد تو ز جو یار حسن	هر که بکی نهال بدین نازکی فحاست
در دین مال پای تو کران که هست حیف	بر ما سیر کین کند از جانب صباست
شب داستان شجر فرو رفت اندک من	لعلش بخندد گفت که با زاین جدا جرات
تا بر فروختست رخ آن صبح دلفروز	در هر کدبگری بهین داغ مبتلاست

جای مدام نچند صفت نکند مایس
کز غم چو لاله بر دم این داشها جرات

غمت روز مرا سم شب آموخت	دل را تاب و جانم را تاب آموخت
مکن در در که بهرم عیب منم	کاین کوهر دشمنان ز لب آموخت
ندیم هیچ مذهب خوشتر از عشق	خو سنا آن مادر و کین مذهب آموخت
فرو شوای معلم لوح پیداد	که بر این حرف پیش از مکتب آموخت

سندان نیست اشکم را ندانم

که این سبزه را کد امین کوکب آموخت

نمود چو شراب لعل جای

از ازل کربلت این مشرب آموخت

در همه شهر دل کو که به خون کرده تست
چنان ز خاک توریش است و دل از غم ز خاک
برده برداشتی از راز من ای چرخ خاک
هر صبح ز کس نگرای غنچه کدبان زروسم
از نسیم گل و دل رفت دل و دین بر باد
شکر هفت تو چون چون کند ای ابروهار

یاد روی که نه از زخم غم آزاده تست
هر کرامی نکریم تیر جفا خورده تست
آه ازین یو الجیمها که بس پرده تست
روز شب چشم طمع دوخته پر خورده تست
آخر ای یاد صبا این همه آورده تست
که اگر خوار و اگر کل همه پرورده تست

کر رسد ناله آهی ز دل سوخته

جای سوخته دل سینه سپر کرده تست

پرد دل شوخی ز من اما نخواستم گفت کسبت
ایکدم از درجای سوخته سرتاپا چو شمع
که چو در بیاورد کنار آتش و این هر جار صد
دم به پیش رقیبان کسبت کو بی دردست
سرو بالا این بی بی بنم اما ایکه نیست
دارم از تیرین لبی شوری ندانم چون کم

گر پرداز از سرم قطعاً نخواستم گفت کسبت
کر مرا سو ز ندسر تا با نخواستم گفت کسبت
کوهر منصفه و این در با نخواستم گفت کسبت
تو را اینها کو که من اینها نخواستم گفت کسبت
کس من حسن و لطیف از ما نخواستم گفت کسبت
کین نخواستم یافت تسکین تا نخواستم گفت کسبت

یار کوید هست چای بی وفا و سگدل

یار پیدا کرد که من اینها نخواستم گفت کسبت

روز بیدار نیست ترک شوهر من بکاست
عاشقان هر یک بروی با خود خندان و شاد
چند کردم دینار و صبر هر سو افتخین
داد کردم از غش عری و آن بدخو بکفت
نیست خوش برداشن با کش غبار چون غنی
تا برند از جلوه شوی بجالت نیکوان

چشم هر کس پر رخ یار نیست را من بکاست
من چنین نمکین حرام نمکسار من بکاست
آن سبک آموز جان بیقرار من بکاست
ایکده عری بود خاک رهگذار من بکاست
بیدی کرکریه بشاند غبار من بکاست
نیم جولای ز سر و کله از من بکاست

مائد جای دور از آن دروه چه خوش باشد کبی

باز پرسد کان غریب جا کسار من بکاست

بهر منزل که جانان من انجاست

من ارد ورم بحمد الله که باری

چه حاجت ما تا این درد باری

هر اگر نیست جبار طرف باشم

بنف آن ده دلم را میکند چاک

دران کشور مسلطانی بجوید

تم اینجا ولی جان من انجاست

دل بهیمر و سامان من انجاست

که خورشید درخشان من انجاست

خوشم که و از افغان من انجاست

بهانه آنکه پیمان من انجاست

که شوخ تا سلسل من انجاست

بخوان جای چن انجا گفتند خود

که سلطان جغتو دان من انجاست

بنجای تو که بسی خوشتر از وفای منست

وفا که با همه کس میکنی نمی خواهم

چو قدر دولت وصل تر اندانستم

کهنی که تیغ کست دست ده که پوسه زخم

خوش آنکه رحم کثان با رقیب میکنی

همه عذابت و لطفت چون بجای منست

من و بجای تو که خواصه از برای منست

بدایع هر که میسوزم سزای منست

که دست بوس تو آن لحظه خونهای منست

رقیب روسیه افتاده در قفسای منست

مکو که شیوه یکا نکا نیست جای را

که عمر هاست سک کویت آشنای منست

چاکم گرفتار افت چونم ای دوست

بر برائی خود کردی سرم بست

میان ره روان بودم فسانه

چنان از لعل میگون تو مستم

ز نقد عشق اگر حال بود جبب

کم در حنمت و به از سکانت

جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست

رساندی بایه کردم ای دوست

ز درم دی یک افسونم ای دوست

که فارغ ازنی کلکونم ای دوست

چمدود از کج افرودم ای دوست

ولیکن در وفا اخونم ای دوست

مکو بجای سک این آستان نیست

مکن زین دایره بیرونی دوست

مرا از در دو تو برسته دانست	که با آن دردم از مهرم فراغست
مگو دیگر نخواهم سوخت چانت	بداغ خویشیت کان نیز داغست
من و ویرانه هجران خوش انگو	که با چون تو کلی بر طرف داغست
بتال ای عند ایب هجر دیده	که با غ و صل عشر تنکاه داغست

مکن جای ز آه انشین پس
که شبهای غمت را خوش چراغست

صبح صفت و افروغ از آفتاب نیست	قبلا زدن من مثل کوه آبروی نیست
در بدم برضه صد خوابان هم آسود را	کز همه عالم همین میل دل من سوی نیست
روی نیکو از من بد دور حسیه دی	حسم بگویی هنوزم از رخ بگویی نیست
از عهدی بین بران پردی زور بخت دست	نا توانی را چه زور قوت بازوی نیست
بگری چون کوه از رجان من بجوی	چان من آزار چان جستم هما ناخوی نیست
دل بصدیا کست درستان صنوبر را چون	کو یا دل داده سرو قد بدجوی نیست
یک زمان بهای مالک خنند بهای رقیب	راحت و ریشی که مارا هست از بهای نیست

نست جای ز آه انشین پس
توکل نورسته اوایل خوشبوی نیست

صد خلم از کوی کوی در نکست	وز کس وصل تو اندام نیست
روایتا مرع ولم خلع صدر بود	از بوی دانه تو درین دامه گشت
هر کس که گشتیم به کوی کوی گشت	از رخ و صفت و اگر زدن تو گشت
زاورای فصل و دفتر دانش دلم گرفت	خواهر نهار دهن می ناب هر چه هست
وارست می پرست بکسر عدی ز خنود	بجای خود پرست که هر که خوشتر است

جای بی تو جو سوخته که در خ
خود خدایان عبادان کاه را گشت

درین دشت که گفت از آفتاب نیست	هر کس که درین دشت از آفتاب نیست
از سوسن و سوسن گل سرسبز	زندان سرور سبزی خود سوسن چنان نیست
مکن شادمانی خوشتر از این شادمانی	دور عشق تو از این شادمانی نیست

(از)

از نوبی بلبلان کل را چه حاصل چون باغ	جام کارک و سرغ عدایب آهنگ نیست
بی سمر سمر گشته در خاک و خون آخسته	در بیان غایت ملک و بیکر ملک نیست
چون شلم ماز تو یک ناله نامد عرهاست	کر ترا از نام ما و ناله ما ملک نیست

بی لبش یکدم نمی میسند جای جام را
از سرش لعل بر کن کرمی کارک نیست

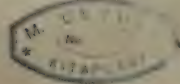
ما امید از دوست بهریدیم و رفت	هجر را بر وصل بکن بدیم و رفت
داغ بی یاری و درد پیدلی	این همه بر خود بستند بدیم و رفت
شب همه شب که بیهلوه بسر	کرد کوی دوست کرد بدیم و رفت
پایوش بار بر نماند ز دست	باسباز پای بوسیدیم و رفت
چون ندیدیم آبروی خویش را	روی خود برخاک ما ندیم و رفت
دوات دیدار چون روزی نشد	آن درو دیوار را دیدیم و رفت

سدر کربان کر جای درد عشق
دامن ازوی نیز در چیدیم و رفت

کز بود تو خاک پیش رویم از کوی تو خشت	به که با سر روزی بر جای آن خشت از خشت
کسب و اندر با کشتن روزی برون آناشود	چون بهشت ای حور و ش خاک در تن خنبر سرشت
رشته بهرست ایوان و صاوات را کند	و که چرخ بهر کران و بند را کوه درشت
بت برستان زدن سر بر زدن نور بقی	کر زخم رویت افروزند قندیل گشت
بشمار این همه در دل من که مژگانم را عشق	چون تو شمع نام را تا نامزد باید تو شست

نامت صوفیست از جامی بهمان این غزل
نام خود اینک زخون دیده در زبان نیست

کر آن دیوتا عهد باری شکست	خدا بار او یاد هر جا که هست
نه زن شهر با سفر نیست و رفت	که از کوی مهر و وفا رخت بست
سپیدان سمرک ازور دجدم	که سد خانه تن ازین سبیل بست
مزن بدلم زخم و مهرم منته	که بوند شوان جو سندان گشت
مکن غم و نغم مستان شوخ	دو تن در دست زگان گشت



مین لعل میگوشت ای پارسا
که جای ازان جام شدی پرست

کس از خوبان و فاهر گزیند است	جز آیین جفا هرگز نیند است
کند نادیده آن بدخو چشام	که پنداری مرا هرگز نیند است
دل زان چشم جاد و شیوا دید	که آهوی خطا هرگز نیند است
خراس دل چویم کان کل اندام	ز نثار آزار باهر گزیند است
نیلد چو کسی را در جله در چشم	که آد چشم ما هرگز نیند است
جدان نه جسدان مام که ترا	کسی بچنان باهر گزیند است

بلا باشد غم خوبان و جای
خلاصی زان بلا هرگز نیند است

این همه خوابه کاند چشم کریان نیست	کشته پیدا از جراحتهای پنهان نیست
فاصدی کاید ز خوبان بهر قتل دیگری	فاصد جانان میگوشت فاصد جان نیست
برده از ازلدم چون غنچه برخواد گرفت	چاکها که رشوق آن کل در کریان نیست
میشوم خاک رهش ای باد کرد من بر	هر یکا چو لاله سر و خرا مان نیست
خواب دیدم دوش کان لب میگرد اینک هنوز	در لبش مانده نشان زخم دندان نیست
هر است از صبح خود خورج ملک ما انداز	بس که در اوج فلک بر باد واقفان نیست

از جگر جامی کباب آورد خون دل شراب
کاست آن خون و رویدمت صفتان نیست

کجی خلق ز تو در دام بلا افتاد است	هیچ کس را نند آید مرا افتاد است
دل از اقامت از پای فساد است	که هر دم غم عشق تو چو افتاد است
همه حایق بهال بود و خند ولی	شعله آن همه در خشم ما افتاد است
هر یکا در چرخ از شوق تو آهی زده ام	بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاد است
زخم تو برد کران آمد و من مرده ز زخم	این عجب تیر کجا صید کجا افتاد است
حال را ز جگر چاک چه اند شوخی	کش همین چاک بدامان قبا افتاد است

کند جامی سودا زده چو پیوی

چون بود حال کسی که تو جدا افتاد است

دل که روزی چند بادر خوبان خو گرفت	عمر هاجان کند نابا در دهر جان خو گرفت
نیست میل ز وصل از کایه هجرم که جغد	که دوسوی نعلت چون پیران خو گرفت
یاد مرهم ردل من سخت می آید چو تیر	تا ازان ابرویان با زخم پیکان خو گرفت
فانم چو کان سرم گوشت در میدان عشق	تا سوار تر کشن با کوی و چوکان خو گرفت
برخی لی بخوان بخون حیران را بخی	زانکه آن دیوانه با کوه و بیابان خو گرفت
غرغ در خون جگر از چشم فغانم چه بک	فکر باران کی کندا تا کو بیوفان خو گرفت

هجو جامی در در سینه زبانی حریر
هر کس بر درت با شک در بان خو گرفت

دور از رخ تو چشام ای دوست	کز هستی خود بیچام ای دوست
صبر از همه نیکوان توام	لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که روز وصل پیش	غم نامه هجر خواهم ای دوست
پیش تو هنوز نار سیده	از کار رود زبانی ای دوست
گفتم ز غم دل تو چو نیت	دل پیش تو من چه دادم ای دوست
دامن عشقان زمین که خواهم	سر در قدمت نشستم ای دوست

جای سر خود نهاده پردر
یعنی شک آستانم ای دوست

غم تا در دام منزل گرفت	ز سادی جهانم دل گرفت
مهر آتش شمع عقد آن زلف	که عقل این عقد را مشکل گرفت
تو دریایی و زاهد خشک ازان ماند	کزین دوباره ساحل گرفت
مبنای ساربان مجمل که امروز	سر شکم راه بر مجمل گرفت
دام با چشم خون ز تصدیق نیست	که صیادش بی لعل گرفت
باکوی عشق ازان کس حاصل نیست	که راه زهد بی حاصل گرفت

ز مامت جگر عید تا بخورده جامی
چند خود را دست لایق گرفت

غرض از عشق توام جانش درد و غمت
هست بر ما بد حسن بی نعمت و ناز
میزم شاد دی باتو دی بابا دست
و بدله لطف و کرم را کنی دوست خلاف
خوش بودم دل وصل تو چند سیر او چدم
قدمم کز غم عشق تو خم شد چو عجب

عشقا بزان همه در میگرد محرم کشند
غیر جای که بقوی و ورع منهم است

مگو که قطع بیابان عشق آسان است
حد بی جتر مرصع زیر قافله برس
فراز و شیب را از ره روان کرم میرس
زیار چون بکیندی بکبه دامن وصل
به بند دیده کرت نیست قوت ای مجنون
چند سود قافله میر حسن یوسف را

پرا عشق تو جای زناله بس بکند
زبان او چو دری از برای افغان است

لصافی که رخت راز جعد خم بپشت
زلف و عرو و باها حیات اهل دل
دام نیافت نشان زان میان بک و جود
ز بخت تو ملو و من بیان مشتاق
هر از هر هم راحت اگر بود حاصل
تو در عجب چو تو شیرین زبان در بجم است

حرم خاک درت رافتم شد جای
مهر و مهره جانم که تویی حرم است

رو خوب که ماه عید است | اکثت قنای اهل دیوانه

هر سال یکست عید روزه
از روی تو عید عاشقا نرا
شد عید من از رخ تجمسته
نقش زلفت بپایان رسانم
خیاط زمانه خاتم اصف
بر قامت دلگشت بر قامت

بی وعده وصل مرده عید
بر جامی خسته دل و عید است

نقاش ازل کین خط مشکین رقم اوست
خاک قدم یار شدم نیست کنی را
مرون بود از اسامه اهل ارادت
ن کرچه بسد هر چه در دست کویت
ان کز کرمش بود که بخشانه بنا کرد
جای دم تو چند زندنی همد وقت

و آن خوش رصفت و جدت خوش است
با کثرت اطوار که دوزی و یوست

در یم ما که میرد از قبل و جام بخت
را زلف و لب که بخت دور و تسلسل است
زان ماجر که باده فرور بخت ازایت
شم مکن ز رخ که مکر زلف بخت وصل
بازاده فسرده مگو شرح سر عشق
از لعل تست این همه شوغای مایلی

جای حدیث لعل لبش کوی اگر کند
با عشق تو منوطی شیرین کلام بخت

درین خرابه مکش هر کسج شعله و رنج
بکشت و کار جهان رخ میرا کافر کار
چو نفاد وقت تو شد خال خال بر سر کج
ز کثرت مات شود شاه عرصه سطر ج

غصه دشت امر و عیش شاهان بین
کز یکدو سه روزی ز حبس و حسن جهت
نکته طره خوابان مکر و مشوه شتر
بسی نمائند که آید خزان غرور و تکر

ز بخت تیره خود رخ میکسی جامی
ز بخت فک و کردش زمانه مرغ

بست لب وصل بود و رواج خاله در سنگ جفای توام دین تو لاغر چه بری نقد جان درد نیلناده طبعی که گفت رنگه شدی زاه فغانم که دید بندگی بر سر یک بوسه رخ	روز نیشاد بهراغ احتیاج داد فراغ از هوس نشو و تاج ازده و بران چه ستانی خراج داغ جدایی نه زرد علاج سخت دل هپیو تو نازک مزاج خوس نماید ز کریمان لجاج
--	--

عکس لب از دل جامی نمود
چون می رنگین ز دیرین مزاج

ز بخت نکست لربا کاهی راست کاهی که چو در دمن خرافت از حساب بوده خیال قامت و صرباب ابروی تویی بندد دوران بالا و زلف از باغیان صنع حیرانم نازنین ساز آمد جدم اصل زانکه در مسجد	زان رسوا و عاشق باد کاهی راست کاهی که نود چون شاخ گل ازاد کاهی راست کاهی که که بخواند امام او را د کاهی راست کاهی که که چون می پرورد بخشد کاهی راست کاهی که شوم بر عادت زهاد کاهی راست کاهی که
---	--

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زارو
ردیف شعرا افتاد کاهی راست کاهی که

ای زلال تو زنده نام مسیح خبر وصل کز تو داد رسول بینم از خط طبع و خیال سیاه از لب شوی با غصه آری	کرده جنت هزار خون صریح خوش حدیث است کچه نیست صحیح بر همه بشکوان ترا ترجیح کمال شی من الملعط
--	--

زاهد شهر ما محب مر فبشت
دام کرده ز دانه نسخ

خون جامی جدم غم خورد لب
باده باشد حلال پیش مسیح

زایوان کاغ میکده آمد عطر الصباح مخوونی آنکه در گدای مراب داشت سرمایه فلاح چو باشد شراب لعل صدر وصف نعل نباشد بزم عشق اقداح راح راحت روح توی شود خل نینم از تو صراح و رواج هم	مر می گرفتد ناعه اقبال در خاخ خوش بود بقوی پیر مضان دباح بامعبر الاحیه حیوا عطا اصلاح ازهر که خواست ساقی ما کرد افتتاح اا لم یکن یساو لها من بد الملاح ای هم صیاح مارت خرنده هم رواج
---	---

جامی بزم اهل صفا میروی نفست
دل باله کن زو سوسه شود و وصلاح

ای لب توام بدنهان قدنا لب آند که در زهر فراق توام چشند از دل که سبخت ز آتش غم پاشی بکبر عبرین سخن بقل دهم چرمی دهی کرده سوال بر سر تنی لب روست کاست و کرید نام زو کلاب	در کام جلمی می لعلت شراب تلخ بسرمدنق عیش مر خور و دو خول تلخ توسم که آید بدنهان آن کباب تلخ کز دست چون تویی بد زهر ناب تلخ نیود طریق آنکه بگوئی جواب تلخ هر کز کلی نداد بدنهان کلاب تلخ
---	--

می باید از ستاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب سیرین جواب تلخ

پیش از آن روز که این طاق مهر آس کردند رخت آن مشعل نور است که ندر شب طور درد تو بهان غمت خرقه با بخت بدوش پیش ازین پاشنه نهان تو خونریزی بود ز خدا خرقه میکن چاله که مست ز عشق فوس بدوش بکری ای ساهد کل خردم بکبر	قبه ام زان خم ابروی مقوس کردند روشن از آتش وادی مقدس کردند بس تعظیم که برین طاق اطلس کردند دور ماند ازین بیله چرا بس کردند زانکه این جامه نه رفاه هر کس کردند کدر این باغ چرا پرورش خس کردند
---	---

جای ازدامن آن کرم روان دست مدار
که پیر مر حله صد فاقه واپس کردند

طعم مر دم سوی خواب کشد
هر کس رستی و شوخی و بد خوئی پیش
می کشد نفس جان پیش چنان سنگدل
که بقدر زخمه تیغ جفا پیش کشد
مهرم خلوت و صلند همه خشناس
مهر می بخش ز پیکان جگر در شمر
زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق

جای از آتش دل نعل سم رخس توافت
ناز سر داغ و فابت برخ خویش کشد

سرم در ماتم هجر آن دوار بود خیال آمد
سر مرا که ای همایون زاع افکن اسخوام
روم در سایه دیواران خورشید رخ معیم
دندان نعل می کش جوی سر شک من
نیاید چو بقو تاب جگر در بر خندک او
نعل من که ای همایون زاع افکن اسخوام

یوسف آن دهان تنگ گفت اگر کشم جی
از آزارو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

دی چو بد آن قدری از راه کردید چه بود
کره رمزی داشت از من باز یقین در مان
بدل میکت دی کان مادرانه بکاست
پریشان پای او سوزم پناه بچده را
کره آخرد دلت جا کرد قول مدعی
دی چو بد آن قدری از راه کردید چه بود

جای از آتش دل نعل سم رخس توافت

خود بگو میرانه سران عشق و زین چه بود

کر کار دل عاشق با کافر چین افتد
جایی که بود تابان خورشید مکی جولان
عشق تو پیر و کین هر چند زنده قرعه
هر جا که چمد رقی از آتش عشق تو
محراب حضور آمد مارا مخ ابرویت
هر خطه زخم آهی باشد که بدین نالوک

جای چو سخن را ندان لعل سکر بارت
درد امش از دیده درهای نمین افتد

لبم از خاک پات میکوید
هر کس که محراب ابروان تو دید
عقدۀ زلف بیج بیج ترا
زابر کعبه را سقیم درت
صوفی از واردات میکوید
حمله و ترهات میکوید

جای از ترهات بسته میان
سخن از طرهات میکوید

چو سر کوبت من آورد مرا سکن مباد
دردت شبها سکن دایمی و من مرموز آمو
دیگر آن دیدم روشن کر چه از مرمز بود
کر چه درم خاک کرد در رهش صمیمانک
صد بلا که پیش پیش آید پیر کای مرا
کر کاش را خند خاری با زهر آن

کر بود روزی مد الله که توان بدینست
جایی دستند را آرزو جان در تن مباد

ناکی آتشوخ مرا بپشد و نادیده کند
چون بکرم براو فاش زن پنهانی
بر زمین که شود دیده نشان قدمش
من ندانم کله زان کله شاله زده
بر خراشیده دلم کو کز زنکه مباد
بر ده زاهد سالوس بر لداخته باد

جای از بار بستند به چدرغی حاشا
کان بستند به شیز کار بستند به

بزم کشت چو آن نازنین سوار شود
بی شکار چوراند برون رود آهو
بخاک بات کزین آستان نخواهم رفت
رسید جان بسب و دم غیتو تم زد
چنان بشکر رخس ناز کست خاطر من
بپیاد روی تو هر که بگلستان کدم

ز جام شوق تو بماند مدام جای مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

خاطر خوبان بصد اهل دل ما بل غماید
در دیار خو پروان دل بای یافت نیست
عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس
ماند صد مشکل درین روز همه مشکل از آن
حاجه صافی و کزین خور و خور و خور و خور
قصه کوتاه جاله غرق بحر استغنا شدند

باز کش جای زمام دل ز نقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماید

کسو کو شب بیا بین من را میگرد
دلش از ناله های زار من افکار میگرد

غم من خور خدا را پیش از از روی که کویدت
رخت بنما که بر من جان سپردن دردم آخر
خوش از روی که گفت با رفیقان چون مرادی
آجل بس نیست کوی بهر خون زد و لنگاران
مدم تصور روی از مطلع امید نباید
بکویت خلد سدا طوقی اصد غم حسرت

تو خوش بر مست در راحت بخواب نازی و جانی
بگرد کوی تو تا صبح بیدار میگرد

چشمه یارب که آن سر و خرامان دری آید
زهر سویی سپاهی از پر و پروان رسد اما
ز جام یک رفیق ماندست و تیش آرزو دارم
غمی تم چند کز تر کش آن زلف عاشق کش
سوم هجر عالم سوز و بار اطفای بینم
بروی زاهد خود بین بخوستان کار از ما

جو صبح وصل او خواهد دیدن عاقبت جای
خوهرم کرب هجران بیا باین دری آید

آن کیست که شهری همد دیوانه اوید
زان پیش که شمع رخس افروخت کرد
را ندیم که به پیانه پیش جیاشی رخت
هر کس که ز غمش زده دم از من خوبان
چنان منشی خانه و من می در حسرت
زلف از بگم می شد کاش به بشنید

افسانه جای مست و خوابگاه که خلق
در خواب اهل رفقه را خوانند اویند

ای از روی جان دهر از گشتی گویند
بر عاشقان خستد در آرزو میند

خار سبز در قدیم اهل دل میزد	بر طایبان وصل در جست و جو میبند
کرد عذار دایره عتیرین مکش	بر آفتاب سلسله مشکبو میبند
در زلف تو جمال گذر نیست شانها را	چندین دل بکسته بهر تار مو میبند
جز نیستن نشان ندهد زان میان کمر	بهر خد که خمت هستی پرو میبند
جان شد زوگ و بوی هم تازه ای حریف	روی قدح میوش و دهان سبو میبند

بابل بکفت و کوغم کل میبرد دوسر

جای چو خنجر بادل خون دم فرو میبند

اگر ناز و فرب چشم سوخت اینچنین ماند	عجب که هیچکس را در جهان دل بکشد بدین ماند
خفست بیکر کادری فکر رسته رنیم	که ذوقی آن مر اوسینده تار و بسین ماند
خند من کن تو لب صاف و راست بنداری	که نا که وقت رفتن پایشان در انکین ماند
مکن دور از رخ ای پادشاهان انک خونین ماند	که ترسم دافهای خون ترا داسین ماند
برین در که چو باد صبح اهرار گذار افتد	بجاد خاطرش اندیشه خلد برین ماند
کمی گاهی سوار روی خود مالم به مشاید	که از شک سم اسب تو کردی بر چین ماند

اگر جای برد جز قله روی ترا سجد

از ان شرمندی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک سر کسم از خواب تاز برخیزد	هر ارفتن زهر کوسه بر انکیزد
بغض غمیر در بغست نبش آورده	مباد آنکه بیز خون عاشقان در دزد
میان صید کلهش زارم او فتاده مگر	طغیل صید بفراک خویشم آویزد
چنین که بغت بد و یار نیک خصم منند	ز جنگ غصه دل من چکونه بگریزد
کمی که یار دهد کام مفت نکند ارد	کمی که رام شود مفت باز بگریزد
فلک ز جام طرب جرعه عین نهد	که از خفست بذر غش نیامیزد

اگر چه دسوی نقوی همی کند جای

بدود اهل تو مشکلی زیاده بهیزد

سباه یار کزین سوسوار میکزد	ز روی لطف بحال فساد کان نکزد
سوی شکار شد آن ماه و من زره ماندم	خدا براغم حال من شکست خوردم

(بخوادیم)

فخوایم نکند داید پرده افشا ده	که پیش چشم من ارجان و دل عز برزد
فلا ده شک کویش بگردم فکند	کنان کنان ز پیش تاشکار گاه برزد
کرم کیند و سنانید نیم جان مرا	لشاک سم سمنند سوار من سیرد
اگر شماره غیل سکان خویش کیند	مرا بسوهم از شک آن سکان سیرد

نکرد در دستان جای ثلثه جایی

در بغ کونم ارباب درد بخیزد

بکشت بهار این خاطر ناساد نکشاید	ز گل بی روی او چنان نه و فریاد نکشاید
کرشد در دل زلفت چه کردم کرد بستنها	چو دامن کین گره از طریقه سمنند نکشاید
اگر مقصودی آزادی از سر وقت باشد	صبا بد از زبان سوسن آزاد نکشاید
چه سود از وزن جنت اگر بشین معاذ الله	ز کوی خود ددی در و صدف نهاد نکشاید
در باد هر که یقین ز درباری و استخوانی	در بخت سرای عاشقان جز باد نکشاید
مخوان زین بس بدرس ای همدم از کوی خرابیم	که مشکلی عشق از خدمت استاد نکشاید

مکویای بان مه کرم خویشم رهایی ده

خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نکشاید

با آنکه اهل دل ز سلاطین میگردند	در دام زلف سلسله دیوان معقدند
سر کشندگان کوی باز تار تویی مراد	مقصود بیکست کعبه روانرا اگر صندند
بیش من ای زلفی بد نیکیان مگوی	جان و دل منشد اگر نیک اگر بدند
کو داغ مهر و راسن عهد شان مباح	این شیوه بس که ناله عذار و سوسپی فندند
چون عجب در قبا همه جان بسم اند	در پیرهن جوگل همه روح میگردند
عوی که کام دل ملایند از نسکر بیان	شک نیست عادتند ولی عاشق خودند

جایی حدت سبز خضای کو که اهل زوق

بنهادد کوش بر سخنان مجیدند

جری که دخت ما بفرم فضا کشد	بهر زملعن که با عجب وریا کشد
هر شب زریم عیش هم روز راه زهد	بازم کند کسوی جنگ از قضا کشد
اوجام صاف و دامن معشوق ساده کمر	آز نا که دل بعصبت اهل وفا کشد

بر سنگ امان نشو دهم عیار زور
ز بگونه کز فضا و قدر در کشاکش
بر حرف هیچکس منه انکشت اعتراض
هر کسی که سر ز تربیت کیا کشد
در حیرت که کار من آخر کیا کشد
آن نیست کلان صنع که خط خطا کشد

جای زخوان رزق چو بیکان کما بست
آزاده بار منت دونان چرا کشد

میرسد باد صبا روز بار یادم میدهد
شاهد کل مبتلای از نقاب غنچه روی
میکناید ز کس بخور چشم از خواب ناز
میبرد در پرده کل هر دم پرغم عندلیب
سوی بستان میروم که کز آید آسمان دمی
شعله زد آتش بچنان و کین ز رفیق مشکدل

غم خورد گویند جای صرف کردی در سفر
چون کم تشنگی وی این کنتار یادم میدهد

خاسته سوخته گوی فتنه جوی من رسید
اشک خونین پر خوردم نشانی پاش نیست
باد صبر و چرا شد که در مشکین بهر چیست
نیغ او را داده اند آدب زلال زندگی
ز آسمان هر شک پیدایی که آمد بر زمین
کرد بخت بددم کان برسوی من رسید

هیچ جای سرمه چشم جهان بین با ختم
هر غباری که رسم اسب تو سوی من رسید

سرو من در سایه سابل سن می پرورد
باغبان که پدید آن رخسارند نخل
ماه بخش اشک غزل آمدان خوانه دل
هر کلاه غم که سر بر زد ز خاک محتج
ازی که کلکشت شبرین لاله را در بیستون
کردش دوران بخون کوه کج می پرورد

قوت مجنون غم بود دروادی لیلی و بس
وه که مسکین طعمه زاغ و زغن می پرورد

کوس کن کنتار بجای را که در وصف لب
میکدازد جان شیرین و سخن می پرورد

رفتم بیاغ سر و خرامان من نبود
نکشاد دل ز لاله مرا آنکه بر رخس
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکد
چون ابرو بهار پیر سوکر بیستم
مرغ چن گرفت سرخود فغان کزبان
هر جا نمود جلوه بی پرستند ناز

جای بگری هر چه ماندی ز دوست باز
من چو نکتم که بخت بفرمان من نبود

میل خم ابروی توام بست دوتا کرد
از موی میان تو جدا بس که کم رخ
باقیده غنچه دیه توام اشک دمام
تو را ز کل لای می و خشت سرختم
جانی زلفت داشت تنم وام بگردن
باشد بقینا سر و قد ناز تو ما بل

جایی که شاد سنم و تو ثنا کوی
مرغ غنچه که از کل آواز تو کرد

دردا که عشق یار بدو ای ک کشید
ابرو چو شمع حسن وی افروخت در زل
نهاده جن فضا و ویرانه کتب عشق
ای من غلام همت آن زند با کعبه باز
جا کن درون پاک غنچه می که عاقبت
هر کس گوی عشق از امان گذشت

خط چو ن بد فخر زانگی کشید
بر مار غم محض پروا نمی کشید
مهر و خاطاری که یو را نمی کشید
کود در دواع عشق بر دانگی کشید
زین شیوه کار قطره بدر دانگی کشید
با او صبر رخت به صبا نمی کشید

جای در آشنای و باری نمود سعی
چندانکه طبع یار به پیکانی کشید

ای کسانی که در انگوی کذاری دارید
سر بسر قصه غمهای مرا عرض دهید
نا کهان کسوی آینه اندازی بکنید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید
تن فرسوده من بر سر راهش بکنید
بعد مرگ از من محروم گهی بکنید
چز کلاه غم و حسرت ندمدار کل من
جای خلدار شودم جای هنوزم باشد

رفت آغشته بخون جای ازان کوی بخاک
شاید اربرش از دیده دل خون بارید

بیش تو بمان تو نام کرد
بی تو نام ز خویش قطع امید
بی تو گفتم که صبر پیش کنم
خود کرم کن بپوسه موعود
سوختن زان تن نهان و هنوز
سرخ و خونی شد ز تو زخمی

جای ای کب و صبر میوی
که مرا به نیستوانم کرد

از بار کب میکی باد
فریاد کبی میکی کوش
بادولت بند کیت هستم
سایه که تا فرشته خوانند
آن سوخته باد آتش میکی

از شکر جانفزای شیرین

مرغ چمن و فاست جای
درام غم و بلاچه افشاد

مر لکوی تو خواهم که خانه باشد
که داشتم دل صد باره بام ببالد
من آن نیم که عتاف کیت تو نام کرد
چو ز تش دو رخ که گفت و افشاد شهر
ز خوبی تو هر جا حکایت کنند
میوش عارض و حال از دل ریمید من

سبکست جای و جایش همیشه خاندوت
نه آن سسکی که هر آشنایه باشد

نه سسکی که از ما پامش برد
مر لطافت دیدن او یک است
چون آن که کند جلوه ز طرف پام
مر ادبی و سر و سخی چون صبا
بود سرمه دیده ان خاک را
چند نیکو است بودن گرفتار او

بجایه جای بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

آینه از آتش غم بادل غمشاک رود
بنده ام باله روی را نه درین دهر کب
ز هر سنگ قلعه است سر سر عشق
دیدم را تا بزمین فرش آینه شکر ام
لذت تیغ غش باد بران کشته حرام
سرفرازان جهان کردن تسلیم نهاد

اگر برام دم از دود و بر افشا ل رود
تا زید پاک زید چسبون پرود پاک رود
پرلی که درین راه خمار پاک رود
حیف باد ز جبین امی که بر خاک رود
که نه با بدست و پا پاک رود
در یک قصه آن خفا پاک رود

جایی از خط خوش بالمشک اوج صبر
گین نه حرفست که از صفحه اول نرود

تادمان آن تازه کل از دست پروں شد	چون غنچه دلم تهنه آشته بفتون شد
کاتم نکتم میل جوانان جو سوم بیر	فریاد که چون میرشدم حرص فرین شد
بکشد صبا ناری از آن زلف مسلسل	صد خستند جگر بسند زنجیر چگون شد
از پس که مرا سوخت خط غایب بوبت	ز فود دلم روی هوا غایب کون شد
صد بار شد از عشق توام حال دگر کون	بکورت گفتن که فلان حال تو چون شد
چنان سوخت غم بدنی توام صاف مباد	لکس که بدین ورطه مرا راهمون شد

مرغ دل جایی که کسی را شدی رام
در دلم سر زلف تو افتاده و برون شد

آن زلف تو بخ بین که چه مینامه میرود	شهری امیر کرده بسوی خانه میرود
هر جایی که جلوه کشان روی می نهد	با اوهزار عاشق دیوانه میرود
چاکم زنی رسید بسودای خال او	مرغ از نفس پریدی دانه میرود
از صبر و فتنه پیش غنچ میگنم کاله	با آستان حکایت بیگانه میرود
حسنا که سع پنه فریاد بران جمع	کر دادند آنگاه بادل پروانه میرود
زهد نشاندن مال عاشق بگوی و دوست	دلی بیاض و جیغند پورانه میرود

جایی مایل سحر و فتنان کوی دوست
بیان انگشته بر سر کجانه میرود

جو مست من ز چهار سبانه برخیزد	هر از غش و غش و غش و غش و غش و غش
چو تو غم نهاده در دلان آرویش	هر از صککته بر روی قناره و خنک
مستان من بستان حسد او کم بد	بود خال روی بستان و خنک
دخ شون دلم پس که تم رود با	سخت بود استم از پای خانه برخیزد
بود هاله منع نفسار بر قفس زلف	خوش آمدند که زایش این خانه برخیزد
از کلاه و من زلف نیست شعله اگر	دخش جیغ و غش و غش و غش و غش و غش

کجانه که جو کرد و سود سالی شد

جمع بادی ازین آستانه برخیزد

دلم میل بکی سر و سنی کرد	که در وصفش عبارت کوتاهی کرد
اگر چه برهی کردن زحدر برد	بصدمه که تنها بارهی کرد
دل من زان دهان رود عدم داشت	چو جان دانست غم هرهی کرد
صراحی باوجود لاش از می	دلی برداشت بر سفرهی کرد
حرم آستانش دید زاهد	هوای خلد کرد و ابایی کرد
دلم خوش بود با باری خوش	زان سبب ذوق میل جویی کرد

بصعری عدم زد شیمه جایی
چو سودای بیان خرکهی کرد

صبح ما ز تو بتم شام بمانم گذرد	صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طمع ترا از کلاه چون ریشام	هر چه کردی پاکشت آنچه کنی هم گذرد
کست آگاه ز حال دل در هم شد کان	جز نسی که دران طرود پر ختم گذرد
لذت زخم خدایک تو ندانم هرگز	هر که بر سینه اش آید بند هم گذرد
چو بپایین برخ افتاده من کمر باز	بس که از دیده پر سبیل مدام گذرد
مگر افسانه ما کوش که این مایه غم	حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

کر بود جای گذر خلدورت جایی را
جایی آن دارد اگر از همد عالم گذرد

مرا هر زمین کرده لشک لایک کون آید	دمد زان کل حسرت و زان کل بوی خون آید
خدا را بگویم بفتون آید می آن مادر بایک	کسی را کر خون در و مراند خواب چون آید
خدا را بگویم بفتون در دمر کرده که عیرو	نار انسان در خونم کان بنو بدو فسون آید
اگر کردن بهم خند غم شون و در دمر	نمردم کره دردم از غم بخون فرون آید
تو لو بزم عصرت هست خسرو همین لایق	صدای ناله بس فرهاد را کر بدستون آید
خرمان مرسد و ز شوق خواهم سینه شکام	که با آن قامت رشتا ایمان و دل درون آید

مرغی را جویی از خلدورت اولوی جوید
که غیب خوابتک او را بدین راهمون آید

هیچ که بینم که آن مدمیران من شود
 استخوانی شده از آغری آن هم خوست
 رام کرد بد من و آرم جان من شود
 کرسکش رامیل سوی استخوان من شود
 بجای آن دارد که باز کفستان من شود
 باشد آن همه واقف از سوز نهان من شود
 زان آب شیرین تکلم یک سخن کر بنموم
 تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
 کرسک خود خو ندنم آن آهوی مر دم سکار
 شیر کردن خواهد از کتر سکان من شود

کفش جامی به پاوس سنگنت کی رسد
 گفت از روزی که خاک آستان من شود

خفته لعل تواز جوهر جان ساخته اند
 هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
 ان به بالاست نهالست که از روضه قدس
 تحت هجر دهد جاشنی شربت وصل
 تار ابراه طلیت بخیران بی نبرد
 خونی و تاز و کمرشده همه آورده بهم

بس که جامی صفت حسن تو بیکو کرد
 عشقبازان سخنان ورد زبان ساخته اند

هر که خواهد سوی آن ترک سبک گذرد
 کاش جان بکشد از آن که مگر هر باد
 آه از آن سوخ که بر هر سر راهی که روم
 ناکه آن کر که دس سوی من افتد روزی
 در جگر که می خد او که بریه کنم
 به نسبت نفس پیش نظر حایل شو

او بکشتی که جامی ز سر خود بگذرد
 من دران غم که دیاد از سر من در گذرد

راستن میل بدان قامت دلبوی کنند

غزل همارا مکن آنکیز بی غارت دین
 چون خط سبز تو نازک نتواند نوشت
 خورش تو بسان بتل کر قلم از وی کنند
 پادشاهان کلاه سفال شک آن کوی کنند
 سالها که چه در پی راه تو و پوی کنند
 هر جا خانه آوری من آن سوی کنند

وصف از وی چو کل کو بکشتان جامی
 بلبلان چند حدیث کل خود روی کنند

سحر نسیم صبا مرده حبيب آورد
 بعد نیست که صد جان بیزه بستند
 بدین بشارت دولت که عتق رب آورد
 بدین سخن و جیب غنچه طیب آورد
 که این بلا بر سر آن همه رقیب آورد
 ز قصت ازل اندوه و غم نصیب آورد
 کسی که بر سر یار دل طیب آورد

غرب شهر تو جامی نداشت دست رسی
 جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
 من و جام می و شر که برم پیرمغان
 صبح بشنید هم اندم نفس سر د کشید
 که بیخانه مرا امت آن مرد کشید
 دهر اوز چه رود امن ازین کرد کشید
 کرد خورشید خط غایب پرورد کشید
 رفتم حسن چرا برمد سبکد کشید
 کاین همه جدول خونین رخ زرد کشید

جامیایا بزم و درد نه اندر عشق
 که ندمم در آنکس که این درد کشید

خاک کوش راس از کشتن خونم کل کشید
 چون بر زدن خون من این سبک زدندم کل
 خانه سازید و جامم را در معزل کشید
 کاه کاهی نسبت خونم بان قائل کشید

حقیقتاً باند خون من در کمر من خردا
من دارم طاقست دیدار و اوانت فطر
آن که بجزر سدا بر سر میاریم طبیب
نست پیش اهل دل دردی زیدردی تر

چند درد سر کشید جامی ز گفت و گوی غفل
ای حریفان بازش از بجزر عدل ایستاد کنید

دودبست کرویوی کباب جگر آید
چون شکل توازدور می در نظر آید
در چشم من از بار دگر خو به آید
زان روزنه گوشه خیال تو در آید
در پای تو زان شمس که عرم بسر آید
کاری که ز دست من درویش بر آید

جز ناله ممکن کارد کر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کار کر آمد

یار جستم که غم ز خاطر عکین ببرد
دل سیردم به تی تا شود آرام دل
من دران غم دل ازوی جعفر دستم
کرده خوی تو صد غصه دل از تنگی آک
نکم کر که ز شوق چکم می رسم
بگذر سوی چن ناز لطافت رخ تو
سخن چن سر زلف تو مستور خوش است
بیل اشکم ببرد سنک ولی ممکن نیست

نقد جان در عوض خالکورت چیزی نیست
سود جا نیست اگر آن بد هد این ببرد

بازم کند سوف بسوی تو می کشد | خاطر بخد مت سسک کوی تو می کشد

دل تو دور است از خواب منی گشت
عشقش غفلت گرفته بوی تو میکند
بوی تو یافت از گل و سرشته باغیان
چندین بختی خدای بوی تو میکند
ست چو در زمانه نهید دل پیور و گمن
کینها همه زندی خوی تو میکند
از جسد خافت خافت منیل مرا جسد شود
چون خاکم از شلفه دوی تو میکند
ایس برخیزه یوس که در دور لعل تو
از سر نهاده زهد سبوی تو میکند

آینه بلبلیست جدا از چهار و باغ
جامی که ناله بی کل روی تو میکشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد
کدام پیرهن ناز و سخت شاهد کل
برات حسن جزای رسد قتل را
بجز عشق مرا غم هزار باره سوخت
گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت
کدام دل که زنج غمت هلاک نشد
که در هوای تو چون جیب خنجره جاک نشد
که حرف مهر تو آن نقش لوح خاک نشد
بجز آنکه که شام هنوز پاک نشد
هنوز لذت از جان درد ناک نشد

نرفت بی مدرویت شی **ک**دجایی را
سرسک تا سبک و ناله تا سبک فشد

دل با حال آن آب میگون و دست شد
توان بکنج صبر نسف چنین که یار
از طرف باغ ناله بابل بن رسید
آن معشوق عکس رخ خود در آید
کنز و نشکر دماغش زود خویش
از اجاضلت سر ماکر نند بلند

جامی شکسته شیشه تقوی و کار او
درجا بقی درست همه زان شکست شده

آهو که بد کردل سیران چنین برد
هر باره دل که آه بجز غریبی برد
پیش لب که نام می وانگین برد

نهندیم چرخه بصد سار زده کست
بی نام از جود دوت روی از صبا
آتش بهشت چرخ زند بری آه من

جانی خیال مثال تو باشد بخدا
چون موردانه یافت بر زمین برد

باقی آنها که حدیث بخون میگویند
من نه آنم که کسی بیش تو گوید - سخنم
عند لیسان ز سر سر و بار از بلند
نشد خفا من جز تو هر جا که کسان
کوه غمهای ترا میگویم از تیشه صبر
باتو نازک بدن آنها که زکل یاد کنند

سوز جامی ببدای سمع هنوزت روشن
کر چه آن قصه بهر آنجمن میگویند

دوش چشم من شوق و بهشت من بیدار بود
بدمش در خواب چون بداند بهشت لعلی
دل او از خنده هر باری که سحر بارشد
لذت شیرینی کفشار او در دل بماند
در کوفت زلف او در خواب بمن هر چه گفت
روز در چشم من سحر است و در خواب او

خواب خوش بادت حلال ای دیده جای چون شوق
دیده اشب آنجمن غری بهر آن بیدار بود

این همه خواب دل از لعل تو چون بخورد
شیخ شهر ما بودی شیر در خم خوارکی
جز کل حسرت نیار بار در باغ امید
دل پرست از زخم شمع لار و ز فراغ
انگیز توان چنین خوردن که او خون بخورد
از همه درد و رعات باده افزون بخورد
خار کمانم که آب اندک ناکون بخورد
همپو آن بیدل که الدنم شب خون بخورد

سبل لعلک دوفی آید جسم آن مادر
میکنده در زمین در خود جسم بهر خون

چو در او جز بدل جای نمی آید بی
سنگ کرانی رسد بر چمن عین بخورد

فراد که دوست گشت بخورد نماند
بد کوی دوست قبله ما تو امام شهر
بس بهر سنانورده که چون خفاش خرد سال
چنانکه کدن لبس سلامت کسم بیوش
میکنم فقیه میکند لعلکار حسن دوست

جای بهر درغ باری که بهر او
کر صد هزار بار میری جفا کنند

دوستان باز من چپ کاری فساد
جان رفید از من بگویش آردید
دژ حرم وصل محرم شد جیب
مالا خوریم و زاهد عافیت
عقلند حقون مشین طره اس
جسم بوسیدم در خشن بدیم شوق

عرها جامی و فاور زد و صبر
کارش آخر با جفا کاری فساد

جان از آن لعلها حکایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل
چشم شوخش میکند تیغ جفا
دروازان لب جان بکی لعلن که هست
زان لب سیرین کر مائه جدا

قل جلی می را جد حاجت تیغ بوز

طوحنی از سر زبانت میکند
زان لب سیرین زبانت میکند
لعل جان بلفشش حایت میکند
بستوانی چون حکایت میکند
از جداسها سگایت میکند

غزای او را

بارفت از جسم و در دل ساز خوار او بماند	بر کمر صد داغ حسرت یاد کار او بماند
روی کرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا	از سم هر کب دندان پر زخم کار او بماند
کر چه رکنش ز عرفه نوان داشت جسم	عرها جنم بر آه افشار او بماند
کرد رخسارش به خشنبت نکه چون زلفش زیاده	غیر افشان گشت کردی بر رخسار او بماند
سرو من بکشت طرف چن دامن کسان	ساخت کل با آن لافقت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست عروج خدایت را را	زخم بیکان بس که در جهان شکار او بماند

دور از این بهی میگویند مایه های طعم

راحت می رفت و در ویش خوار او بماند

دل فتنه را بلاست میگوید	کج نکویم راست میگوید
هر کس را دیده سدا ز روت	دیده را تو راست میگوید
لب تو خط فرود میگوید	لب من جان فراست میگوید
تیر من گفت درد است	آنچه درد من مراست میگوید
قتل من کار است میگوید	قتل تو عار ماست میگوید
جست هر روز زلف او نغری	جایی این عرهاست میگوید

کرمان آن خنجر لب با من خنجر شد آنکه بود
نقدی گوی زده از من سم و سنان که بود
اسب افتاد ز رخ ز بگذر معذور دار
چند سوزدهیتر و کاشن دل آب ساخت
کشد اتمام بکفر زلف شیر کش بدل
جان آمد آتش از درد دلم میگویند

آب می زده ام چون بک کردی سینه اش

عاقبت زده اش کار آن آتش پنهان که بود

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنماید	از ناله زارم در دیوار بنماید
بی روی تو ناله دل ازین سینه صد خاک	چون مرغ قفس کر غم کار زار بنماید

آه از دل سخت تو که بگره بکنی کوس

کر عاشق دلسوخته صد بار بنماید	چون ناله مر می که سب تار بنماید
کر کو هکن از عشق بنماید غمی نیست	کر کوه بود با الله ازین بار بنماید
بر قصه طرب خفته چند آگاهی از آنست	کر از درد دل درخت دیوار بنماید

جایی مکن از بار فغان کرستی کرد

بار آن نبود که ستم تار بنماید

تاکی از حیر تو باشم بنشین خواهم بود	بایر سگ کرم و آه آستین خواهم بود
تو حریف دیگران ما ز غمت جماعه دران	تا قوی باشی آفتابان ما بیدین خواهم بود
در کان ابرویت بنشین نهان هر کج نظر	بعد ازین هر جا که باشی در کین خواهم بود
نیل زلف تو چون خرمن نه در گل زلفش	کرد آن خرمن که می خورند چین خواهم بود
تا قدم بیرون نمی بر آستینت عرها	ایستاده نقد چنان در آستین خواهم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما	از تو دایم بادل اندوه کین خواهم بود

ای نشسته بر بساط عیش خاق تارکی

ما بکوی غم و جایی بر زمین خواهم بود

دل ز خواب نکشد جز سوی آن سر و بلند	او که خون شد جگر من زین دل دشوار بسند
روغ می فایده چندین مکش از خواب جگر	که بود مرهم داغ تو مرا فایده نهند
هر درختی دلم در چن عیش نشاند	تند باد غم آمد همه از پنج بکشد
خندت خنده بود وقت کل از کز به ابر	کریم من تکراری خنجر سرباب و بختد
خط سیمت تو دود دست کرا آتش بر خاست	چون بی جسم دامن خال سیده سوخت بسند
من نیم آنکه کم از خط سودای تو سر	کر چه ساز ندیدم با چون قلم بند زند

کی رسد دست بیکین رسات جایی را

همیش کر چه با وج فلک انداخت کند

بر من از خوابی تو هر چند که بیدار رود	چون رخ خوب تو بینم همه از بار رود
کره از طره مشکین نکشای پیش صبا	عرصه داشتند معشوقه بر باد رود
تا بی عاشق دلت نهد باید وصال	ساده مان سوی درت آید و ناله رود

نقش شیرین رود از سنک اولی ممکن نیست
که خیال رخس از خاطر فرهاد رود
چنانکه بصر من در ره آن سرور و دل
که صحرای من بیند و آزاد رود
جز بوی او غم چنانکه غم مرغ دم
بعد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بدان آرد خون بر کشد جای را
خبر را چون اجل آید سوختن سبب رود

رفت زان به خست که در آفتاب کشید
خفت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
صورت او از بوی دلگشای تو ساخت
ز منکتاب هلالی پر آفتاب کشید
سنت تو خواست بر این خفا که
پرست هراز چشم در خواب کشید
ای من بیکه زاهد از تن چنین ساخت
بسمل زرق پشای خم شراب کشید
خی خال تو در کشتن زان بکشد
ازین دودیده که دامن بختون لب کشید
و خواب از من بکشد دیده ز کس نیست
چه تازه که از آن چشم من خواب کشید

ز درد شیر عذاب نیست ناله رحمت کن
که در فری تو جانی بس عذاب کشید

بنا که چون گاه بر آید
زهر شاخ برک نوازی بر آید
چو آتش من و سر کس میبارد
که دود از دل من بر آید
ای تو که در جنت است
زهر سو که آواز می بر آید
گو گوئی که گاه من کرد گوئی
چونش غمناک گدایی بر آید
دور و دور من است حال و رسم
بر کوی تو چون آتش بر آید
طبعی و دغم خوش بگشتا
بود در دما و دوا بر آید

بسی باید از دیده خون زلفت جای
که کام دل از در بای بر آید

که صبا که از من خوشی خرم من به
در پیش سوز او هر خنده چون اوراق گل
تا من کی تواند بد فاصد پیش یار
چون نافت خون تا آمدن آهو بدام
که سلام آورد ساد که بیام من برد
دختر بگین زانک لاله قام من برد
چون ندارد هر کران را که نام من برد
وای من که عشو دهرش زدام من برد

از خدا خواهم رسول در دلم صبح و شام
تا یار من دفای صبح و شام من برد
شد ز جام صبر کام غیش من لعل ای طیب
شرین فرما که این طلی ز کام من برد

ساقی بخورال آن ام جدر یکاست
تا جوی جری در شمرت زبلم من برد

تو طفل خرد سال و من پیر سال خور
با من زمین که عناق تو به راه سر جگر د
چشم سیاه سرخ چه سازی بختون من
موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بکسای بشد زلف که افتاد صد کرد
در رسته امید من از چرخ نیز کرد
تقصی نکوت از خد زینکارت نیست
کاک قضا که زلف این چرخ لاجورد
افسرد از شنیدن آن نکتهای سر د
چندین چه سود کرمی و اعنک که مختب
کوهانه سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جای و دست بران یافت
عمر در از یافت ولی هیچ بر نفور د

زینک قفوت ای حرو حرم
دل دارد بعد باره حشور
بیاض خلدا کر شاخ کالی هست
تو آن شاخ کالی ای سوخ دلبر
چرخ حقی و ما چشم دارم
که آریعت باب دیده در بر
چرا گشتی و گشتی بختون
چه مشکین دل بن الله آکبر
کشتن لب آمدن عارف
شراب سبیل و حوض کور
خو اهد و دل و وانه صم
لران در بینم خور و سوز دس پر

خو بست ازاد تو بهیست جای
ولی اکنون بدید ارق خوشتر

عبدست و دار دهر کس غم نمایی در
ما را نباشد غیر تو در دل نمایی در
صد خوب پیش آمدن انما نیامایم در
زنها چه بکنایم ایون عانقم جای در
نی دره ما در خانه بی جای در کا سانه
هر خنده چون دیو لاله کرم بخر ای در
بکامت از غم جان و تن به غم خواهی در
بکر رحمت من منم روز و فر دای در
ای خدا دل می می رفعت منم و سوس
کویا نداری آکبر ای خدا و بالی در

جای نغمه‌ها از توله‌ها برآید در چو چکل
مثل توبی پنهان کسل بود دلاری دگر

عاشق بیدم غم بپوشید ما بساد تو زنده می‌مانم	کارم از دست رفت دستم گیر ورنه هیران نمی‌کند تقصیر
هر دم از دستم سرخ پر خور چند غم که تو نام کر بری نیست	شرح شوق تو می‌کنم غم پر نیست کس از جان خویش گزیر
و ندانم بود با دهن منده کن بند جانی اگر کسی بدست	برمن خسته کار تنگ مگیر نغمه جان با نغمه خود بپذیر

نیست بر طبع نازک است پنهان
نکنده نغمه‌ها حقیر حقیر

تو را از کل سیرات بی‌نازکتر بست بر هیچ بدن نیست بدین لطف خدا	بر تن از بک سمن پیرهنی نازکتر نیست در هیچ قلابی بدین نازکتر
هر چه بود که از غم تو خردانه ولی نه دست بی‌نی دل و سامان نیست	کر نباشد زجر برین کلفتی نازکتر که بدم ز تو نالوک فکین نازکتر
ز کس نیست و نیست کند جانی را ز کس نیست کلفتی تو از زخمی نازکتر	ز کس نیست زخم تو هر گونه داد خود دگر که نیست جز تو بدین ملک اندام دگر
چو جان دهم زخم غیر خار تو میدی کسی که بر سر راه تو منتظر باشم	تو بد از قلمای حیدر گام دگر مکن بر غم خندا که در یاد دگر
اگر چنین زندان بسبب شعله آتش آید چنان بسوزد دگر بر کیمیم آید دگر	

نکته همه متاع کینه جانی را
چسود که ناله بود کشته بیکه دگر

ای تراد امن ز کلید بهاری پاکتر زین صد بیکه از خون تیغ کس نگیرد	غصه وارم هر دم از شوق کربان پاکتر نیست شوق از تو در عاشق کثی جلاکتر
نغمه‌ها که نغمه جانم دهم بر چند آن دلم که بستم هر زمان پاکتر	

نیکو تر نیست باک از خون عاشق رفتن
کر مرا کشتی جد باک ای از عهد بی باکتر

رخش بیرون دان که به پای بوس مر کبت
شد چهانی بر سر درخشا و بیانی خاکتر

بنفوسم کر کشتی تیغ ای سفاک خرامان بگذرم کفتی ز خاکم	نخواهد شد غمی تو از سر خدا را سر و من زین فکر نکند
مکن با قدش ای دل باد طوبی برخ نقش خیال او کشیدی	مشو هر گشته مرغ شاخ دیگر زدی ای اسک آخر سکه پرز

چند خون باند بزم عیش جانی
می اندر جام و دل بدر برآی

روز چون میداری ای شیرین بر سر مادر روز چون خوری نگر جد باک	کر دلب بزم دهانت پر سر نیست روزی مادم بر ماه و خور
هر دمان در روز و عشاق را روزه داران بین هم عشاق عید	من بوسه از عهد مشتاقتر خواهم آن حلوائی ب شام و صبح
روزه دار از این باند ماد عید هر غار شام جانی بی لب	با وجود ابروات در رفتن می‌کشد روز از خون جگر

کدکلی چون زخم خود را تصور چو بند ازاد از دست غمت برد	ازان دارد ز کل غصه دلی پر پریش باشبان کالخر باطر
چو کوچه عریضات حق ماست بدستم هر که بنید ساعد تو	ز تلخ آید آری الحق مر بدندان کبر دانست تعبیر

ساز کریمت چون موی جانی
نهان در اساک همیون دانه‌دور

ای دهانت زاب و زدهان شیرینتر ز سدا پاپ تو کافی بنفوس طوبی را	خنده شیرین و سخن گفتن ازان شیرینتر کر چه هوس از عهد شیرین خندان شیرینتر
---	--

دردن تنگ لبت هیسو سر شیر نیست
کامچان کر چه شد از شور عشق تو تلخ
کاک تصویر اگر خود زنی قند بود
نیسکر کر چد ز سر تابدم شیر نیست

لیک دردیده خواناه خندان شیر نیست
جان شیرین منی بلکه زبان شیر نیست
نیست از قد توای سرور و ن شیر نیست
صورتی از تو کشیدن توان شیر نیست

جای از وصف لب کر نکید چد بچب

نگنه نایاز آتش بدهان شیر نیست

تیرمه تنه ابدل تنک مینداز
وقف غرور دست دل ای مایه عشرت
سختی دل خویش مگو پیش رفیقان
بر عارض چون سیم میفر اخط مکنین
هر چند بقانون نبود ناله زارم
من شندام از آب وضو دست خودی شیخ

زاین پیش میان دل و جان چنک مینداز
ره جانب این عکده تنک مینداز
در حلقه مرغان حرم سنک مینداز
دو آینه صاف دلان زنک مینداز
چنک توام از دست خود این چنک مینداز
در کوزه در جری کارنک مینداز

جای بخش شیر تر است سد آهنگ

این زمره مشوق ز آهنگ مینداز

رفتی ومن ملازم این میزلم هنوز
داده عشق مرا خود کرد و جور
بایست چون زمام سرور شدت حیات
ای کشت دل ز تیغ جفای توام و نیم
من مرغ نیم بسمل از شوق تیغ تو
فرسود جسم غرقه بشون زیر خالکون

ز آب مزه بکوی تو یاد رکلم هفتون
در کره و قفان زنی شایسته و
دست از دواول محل تو بکلم هنوز
باین دودل مایل که بکلم هنوز
تو تیغ نا کشیده بی اخیل هنوز
مستغرق مشاهده قائم هنوز

جای نهاده چشم بطلاق من از خویش

یعنی بطلاق ابروی تو مایل هنوز

زهی مهر از رخت شرمده مدنی
ز دست عشق تو داد از که خواهم
مگر بی معجزه ما اگر کند کار

زخیل عشق تو سدا ناسد نیز
که دارد داغ عشقت باد شد نیز
چو کشتن می تو می بکند نیز

که شش دی بصد ناز و کرشته
چه خوش آباد شد کوی خرابات

نکر دی سوی مشافان تکه نیز
قدایش باد مسجد خائنه نیز

قسم کی می نمی پر چشم جای
که کم میدارایش از ناله ره نیز

خرمان بگداز سرور سرار
بازم چشم شوخت واک با من
زغم کفن مسوز این هجنانست
رقیت کشته شد الحمد لله
نساز دی تو مارا هیچ پیاره
چو بر بکشد مرغ جان بدوز

چوسایه سرور از یاد انداز
کند سدا ز پیش از بربک ناز
کرتن شع واک بکشد مکدن
خوشت الحمد را بسل ز آغاز
بیاباره کازا پیاره ساز
بیسم قصر شیرین کرد پرواز

چدا مانداز تو جای و نشاید

ز کشته بر نیلید هرگز آواز

دیده چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون

چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون

جای آن سوئی صافست که درده رایت

خرقه جز رهن می ناب نه بدید هرگز

دوایده خنجر است مهر هم ام
چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون

چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون
چرخه آید دوت خالکون

ذبیرون کر باس تو نبوئیست | جگر بسته درون خون نفتم بس

چرخای گره گونا آستینم
ز دست سفته دست کوئیم بس

گردوی خیم سبای چکند کس
آبی برم آنکم که شوی از عهد فارغ
هر روز جدا از تو کنم سخت و دردی
کنی که حلو کن ز بلا چون تو باری
چون جعد بود در من کل غایب سباید
عوض تو باری و خرید سبیر توان کرد

جایی اگر آرزو شود نهاده مائده وصل
ز آن شون گره شیر کدایی چکند کس

وقت سبوعقل و هوس ای دل من از کج
ناله جان دلی از دی بارض و ناله سوس
از دل سبوقه و زلف و زلف
یکس سوسه و گرمی تو که چون آتم
چون شمع گر بودی زهر صف زار شوق
گر تو فرید من ز صوف تو که رسید

بردش حرف نوشتم بر کمال شوق دال
که بود در خانه کس جای همین ز کفر بلس

آه خود رخ و جامه آیت ز کوی ساق
حاکم بخت سینه کاغذ و خرمیدارم تن
بای احسان است میگویند شرط بار عشق
مزاج عمر مرا اندک و با وقت درو
کر باری توبه و روان شد بعد الله که هست
بابایی فقر و زحمت شایسته در دست

کم ستر آواز طلس فک جایی که بود
آن همه رسوایی کتمان ز آواز طلس

عیدم در گری زبانی عیدی دارد هوس
عید مردم دیدن مدعید مامیدار تو
دلی ما چون و شست شد آخری خور سیدو
ماسیر هجر و خاق بحر بزم وصال
سوخ جانم اگر آهر کشم معذور دار
دوخیه در کجا آتش فند در خار و خس

میرسد فریاد جایی بی رخت شهبانه
ای مه نا مهر بان روژی بفریاد برس

جام عاشق نکر از باده کارک میرس
چلوه شاهد کل بین حکم از چینه ناز
تنگدستان را کام دل در غیب است
عاشق کام طاب راز غم در دمی

جایی امید و حصول حرم ارهست ترا
راه می بین و قدم میزن و فرسنگ میرس

قلایوش دیدم بی وقت ای غلغل خوش
سر روی بختی متدل بال خوش و رفتار خوش
صوفی و سان و فخر و ساقی و دکن در دکنش
ساقی و زنگ و دامنای مغرب زنگ و دکنش
افتاده در چین و خطبه سکن غریب از جش

جایی سلاهی باده هر چه کوی باده
بر سر سویی باده نایبند ازین دشار و فش

دام که شوق ایت داد شربت اجاش
چند جلی طلع دام را بسنی از آب تو
کدام سبقت دل در کد زلف تو بست
بهر حط تو شد مهر نامه عاشق
چوداد باده ازین جام ساقی ازینش
که عقل خسته زرد پر ازینش

چونکه اسب جفایان است از دل هفت
بکار سد زخم جسم عاشقان خفاش
خونستر قعصوفی که محسوب مردم خند
کشد به زحمت و سراسر از بخت
اگر چه در عهد غریب بدل نیافته ام
این اینکه با بیدارم همچو غریب بمانم

چونکه جوی از آن جسم آهونه خفتن
سرودنم غزالان مست شد غزالان

بنای رخ و رشک بر خفته جبین باش
باروی چنان ماه همد روی زمین باش
بامایل و جان مکنی جان و جان صلح
دل بردی و جان نیز کون در پی دین باش
ای سوخته صدره دلم از داغ جدایی
با عاشق دلسوز خود به آرزین باش
یوسته جفا خوش نبود بلکه وفایی
که بر سر مر آری و کوی بر سر کین باش
می چون تو بدم پس که بدل نفس تو استم
خواهی تو بدم سوزنم و خواهی غریب باش
ماییم و همین عاشق و لذت دیدار
زاهد تو پرورد طلب خاد برین باش

جایی قدم از نیت جم و مستند جمشید
بزرگه و در کوی بنان خاکه نسین باش

مدار آینه رادر صفا بر او خوبش
بدست شانه مده طره معتر خوبش
نبرده ام بی لعل دست بی لب تو
که بر نگر دلم از خون دیده سافر خوبش
رقیب صفت تو لیدر که شناخته ام
غود عاقبت آن ناشناس کوش خوبش
کر آن پری کز دلفی الملی برو صفت قدس
فرشته فرش کند زو پای او پر خوبش
جو هست مایه و اعظم جو هست او است
از آن جدود که عازد بلند متی خوبش

هجوم عشق تو دوانه ساخت جای ارا
شکست کالک و بر آتش نهاد دفتر خوبش

من بیدل جو خواهم داد جان نادیده دیدارش
مدرک کنی ای اجل تاز او معده زده ام
چند قدس تان تعالی الله که خواهم دیده و دار
خود را بفرستم زخم زخم دیدم چشم اندر
نشد دل بدست کون و نعل من مکان جانی
کجا که کاران بکشد اندک سر کارش
نشد دل چون رخسار امیدان او آب میگردد
که بایدر وزی آن دولت که شود کرد رخسارش

تو کار او خود ای با کائنات ماوسر کویش
که آبروی صد کارزاری بخشد خس و خوارش

چو مرغان خزان دیده بآن است از سفر جانی
بگفت آن خفته خدا ننگبار آرد به قافیل

دل من کس پس مبتلا نباش
ز عاشق تو در صدد بلا نباش
شب نبرد هر کس بگری و من
دران غم صکبه فرده لنگا نباش
خوش آن که که یک درخ ستارم
نیاسد اصغر سالها نباش
بره چند سماع و آباود
که روزی بران مست با نباش

از آن کشت بیکانه جانی زخویش
که یاد در صفت آتشا نباش

آرزو دارم که کرم خلد راه تو بشن
لیک بغیرم زمن کردی رسد برداشش
کی بدمای سوز من بید چو بدمای درخ
کوشه جشمی که افتد ناگهانی بر منش
آمد آن کار بر من منظر بسته دی و وار
ای اسخون مستان که شد بر کردنش
خواستم کویم لبس از لوله کل میلدش
باز ترسیدم که آرزو از آن نازک تاش
هر کس بیام تو بفرماید بهوش بگویم
وای من روزی که درستم بانه براهنش
ای صفا باو بدیت شعله آتش بکوی
ناشود سوزن درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رخ خدا را ای لیل
و یخون جایی و در خاک آن کوفه کش

زان جوان که کرده ام سر رسد تدبیر خوبش
کاش می بودی منم از زلف چون تو بر خوبش
و به چندین بخت آمد کویا آید خند
سرمه جانی سیرین دایه بانیر خوبش
توین آمد بر من و من زیم کشته منظر
مالمه باسد که آفر بر خفاش بر خوبش
حدم بلان تو خوش درخشان آباد وصال
ماددم بنواورم شعله ناله گری خوبش
خواستم غری بگویم عا و رقص و وفا
همچون شمر دلم بایش تو از قصیر خوبش

بند جانی پر بید همچون غلامان بردار
رحم گزینی او خوب بان بر خفاش بر خوبش

آن سفر کرده که جان رفت می آرزیش
جستهای که نیارود بر کس خبرش

نازنین که کنون خاسته از مسند ناز
کرچه از رفتن تو میروم صیو سکیب
ماند وابسته کل بابل فارغ در باغ
چون بزم بسراوه ویم دفن کند
چون بود طاق رنج ره و بار سفرش
هر گیارفت خدا یا سلامت میرش
عاریت کاش توام سندن بال و پرش
که جوید بسر خاک من افتد گذرش

سرم کاش بودی خاک را هاش
بیمان دادن اگر دهم تفسیر
منه روزهای دل به دست ساق
هنوز از یاد شب سر کرانست
مگر کنیتی لکد کو ب سپاهش
کون هشتیم از جان عذر خواهش
که می بینم از بینایی کناهش
و گر نه چیست خواب جاستگاهش

چند که کرد پی دعوی عشق
دو چشم خون فشان اینک تو گاهش

آز قضاوت نیکون بتر در سین برش
در کبودی فیت چمن اومو پیدا نشد
جان فدایت بادای دیوانه می مانع شد
بگرهش دیدم عقل و دین و دل برانده شد
سویخته شبای بی چون شمع پیش او ولی
عاشق باطنش نکس بود روی دوست
همچو امثال که باشد خدمت از او فرس
کاغذین باند لبس آستانی در خورش
تارخ پر کرد خود سایم بر خاک درش
وای جان ما اگر پیشم بار دیگرش
همچو سوز درون من نیامد باورش
رونگر داند اگر شمع بار در سرش

سویخت بهای زان شب هر برآمد سالها
هزاران بوی وفا می آید از خاکش

نامه که جانان رسیده بجان بخوانش
نظم حرفی که از تنه می آید بشنم
مر دان هر دم بخون دل سوادش میکند
چون پرست از نامه زمره بی داغ نهان
مونس جان و دل من شد کدام صبرازان
بدید و بی از آن پرک خندان مرا
وز همه غمهای دل خط امان بخوانش
حسن آن حال و خط طعنه فشان بخوانش
بر ریاض دیده من خوش روان بخوانش
که خواندن هر دم داغ نهان بخوانش
بکرمان می بوسم از این کرمان بخوانش
جانی آن دارد اگر به کن بخوانش

دوستان کو بنمای نامد خود لدن تاری
ورد جان و سر زان است از ان جفا خواهش

سوی چونم کردی مشکل فتنه نگاهش
من کیستم که خواهر بپای او زانیم
آسوده غالب من همواره خاک بادا
در کاستان خوبی بوی وفا نیامد
من داد خود چه خواهم زن که نیست هرگز
سوی چونم کردی مشکل فتنه نگاهش
ای بس مرا که بستم از دور کاهش
بر هر زمین که ماند آوری از سپاهش
کز خون بیگانهان پورده شد کاهش
چون پادشاه نام بپای داد خواهش

چای که کوی حسن ریست رخت گوی
کز هیچ سو نیامد آواز داد خواهش

من و خال و توشها و کج خانه خویش
بند همی طلم از ناله های خود همسب
خیال خال تو ردم من ضعیف بنگار
ز چشم سخت دلتان دور دار دانه خال
سخت بیاض دانه همت آید دای و ادع
خوشم بشعله آن آتشین همدشب
سرود بخندنی و آه غمناکه خویش
کسی بگر دهم در دفع رزانه خویش
بیانیکه دانه کشد دور سوی خانه خویش
بسنگ خار ممکن ضایع آب و دانه خویش
من و دشمن همت تو و دشمنه خویش
مرا جو شمع سری هست باز بانه خویش

بر آستانه تو خاک شد سر جای
جد میبکشی قدم از خاک آستانه خویش

کسی مرا از میر و خاخرای خویش
زاهد که جا بگوشت عمار میکنند
حیست بر زمین کف پای تو قرش کن
کوه قناد رشته عزم خدا را
دور اندخ تو ماند دل بی سرود عشق
از خویش و آستانه بیگانه کنست نام
ای لخدای تو بس زین لخدای خویش
کر بیند ابروی تو کند بیتی خویش
او ز دهای دیده من زربای خویش
بیکار هو بخش زلف دوتای خویش
ببل چو لک ندید قناد از نوای خویش
تا دیده ام مسکن ترا آستانای خویش

تو پادشاه حسن و جای گدای تو
ای پادشاه من حق بر کدای خویش

کسی کاغذ نذر رسک آن سرو و باوش
بلای جان من شد یاد آن بدخو قید نام
زد و زان لب سیری میزدند کد کوئی
خیاس را ز دیده جای درد لب گم سپا
ز رنگ ناله می بهم که من در کوه سپا
مرا نه فی کدر کویش نه پهلوی بولی

نمودی رخسار شمع از سر و دوق جامی را
چو بل جان و کل بدتوان ساخت خاموش

نه از بجز میری ای سر و شبایوش
من لذت میدارند ام که هنوز
هر چند برون نیستی از خاطر تنگ
در کوش تو یک نکته ز بخت سپدا
کویم سخنی با تو اگر چند که کرد
خواهی که خدا و دود جهان پاس تو دارد

جای زخراات غرض باده عشقست
خواهی رسود در کش و خواهی ز قدح نوش

بی وفا با چنین بی رحم و شکنج دل مباش
اخر فرخنده فلان ماه محاسن مشو
من که با قد تو بای بر جای میسر و
دانه فلان تو بوی گندم کون بست
ساربان چون میل لیلی زنی بیرون برد
چند روزی برد یارم اقامت آرزوست

بی بسر جان و دل بر جای از عشق بتان
یاش ازین حیران شده نقش در آب و گل مباش

چند فروغ چراغ از آید که خوشی
بهم مراده فروغ از رخ چون ماه خوشی

برهی از حد گذشت تبع سیاحت بکش
هر که بیم دهفت چشم کشاید جوی
سبح سحر خیز یافت ذوق شراب صبح
ذکر قدرت در جین رفت پناک بلند
دل ز سجود درت می رسد قرب یافت
درد سر عاشقان دور کی از درد خویش

روی نگری تو خواست چای ایدل مدام
دور مرا از درت روی نگار خواهد خویش

تا کی کسم بصومعه حرمان ز بخت خویش
بفرق کرد درد بشاک دوت خوشبیم
گل نیست آن ز شاخ درختان که آفتست
باریم بارش بسته دل خون بینک ما
تشریف خرق زاهد بگلنت راهد
غشای لعل لب که تسخیر و طبلستان

جای بشهر عشق مشور رهمن که ما
نا آرزویم ایم درین شهر بخت خویش

چو نشت نیست که یارم دهی بجاس خاص
دعای مر دین خود میکنم مکر یارم
ترا قتل اسیر کند خویش چه بیم
بخت و جوی تو در خون نشت می دم چشم

ز سق ماه رخسار ناله بس مکن جای
کزین سرود شود زهره بر فک رنص

ای کرده در هلاله من از حکم ساق نص
بس دلگشت قصه ز بان دران دیان
رفتم بزم رخصت با یوس دوست گفت
فی نسبت است بخت مسالوات با سکت

جان در تنم ز سق تو کاغذی نقص
تو یوسنی و قصه تو احسن القصص
یا صاحب العزت یا آله و آل خاص
کس نیست در در توان و طافا اخص

تبع جوهر فلک گمان نفسی و فانیست
بانی جگره سر گداز آفتاب و خورشید

کی گفتم آن کوه بود جسد از من
نیست من من آنکه فضا بود در خون صید تو
آن مرصع صوفی نیست گداز سر من
گشته خواهم امیری را نشان نیر ساخت
فلک تو قصه باد نیست جوهر با من
بلکه مسکین مدهد سائر ایمان در عوض
چون بدست نیست جان من علاج این امر من
زین سخن امید میدادم که من باشم غرض

چندین جوهر مرصع در لبی شکل وجود
فلک جانان جوهر آمد جان من تا کان عرض

جوهر عرض توبه کند بر تو زاهد من تاض
نام فتن بود نامه حاکم از کف پای
و جوهری و کشتی و قوف و ساقط
کف مثل رخت خورشید در سحر و جادو
تو شوه به جادو بود تو ساق کز
صوفی گداز و ساقی داد فتنه در
بقول پیر فغان واجبست ازو اعراض
مدام فتن رسان بآدان کف فیاض
حکیم با همه بیست چو لعل و لعل
اگر زلفه سر من صبح می بود مفرغ
که عاجز است طریق از علاج این امر من
در این بیست چند از تو و فتنه و فتن

بکمال زلف و رخت مدد بود جان من
چو ز سوره میردان غزل بدیاض

حال من که کجاست چو کوه در کوه
ز زلفه کوه در کوه زلفه کوه
خبر من شوخی من کجاست من
کز بقدم رسد بیفتد ای غزل نشین
بختی و فتنه و فتنه و فتنه
چو کوه و کوه و کوه و کوه
چون کسادی در دهرسم اللهش آمد فضا

از لب میگویند تو بهر کار از اراجچه خط
ای امید مایه از تو بوییدی بدل
یافت سبیل تا ز جعد مشکبخت شیده
لذت می مست داند و شیار از اراجچه خط
غیر تو میدی ز تو امیدوار از اراجچه خط
ورنه بر طرف چن باد بر از اراجچه خط

خالک بابت کرناشد جای باین زیر سر
کر نه هر سو بایلی چون من زنده ستان صوق
من زلفت خود لیکه کویم پراه آن سوار
بر سر کوی تو شها خاکسار از اراجچه خط
از هم سر خوبی آخر کاغذ از اراجچه خط
ورنه از آردن موران سوار از اراجچه خط

دیده به خواب جای شد از آن رخ بره و شد
از فرغ و ده بجز نب زنده دار از اراجچه خط

هر کس از سام اجل رسد من از روز وداع
بس که در روزن فتاد از شعله نیر شعاع
آری آری کز سر سجاو زانین شعاع
کر سر خود کرده ام بهر کوی اختراع
بر سر کالاجه عبست از خریداران تراغ
جز بنور غیب نتوان یافت بر غیب اطلاع
یار قصد قتل من دار دبه تیغ انقطاع
بر ده همسایگان حال شب من روشتست
زین دو چشم خون نشان افکار زدل برون
نرم میدان کن ز زلف من بر چوگان بدوش
بهر بیکان تو دل با جان خصومت میکند
تا بدان دهان کسف حجاب ظلم کن

دل بشون کرید جای را چو کرد آغازه
بود صوفی کرم از یک نغمه آمد در ساع

کی بدعی تاب آوری چو مد دارد چراغ
میرود آله آتشک دل در زلف تو
از شکاف سینه برولی فتن زلف فروغ
ساقی داغ غم بود ای شمع باین کوسه
باید امشب باده خود را نکند دارد چراغ
همچو آن رهرو که شب در پیش دارد در چراغ
خانه ویران بی از نور مد دارد چراغ
زانکه بن زلف تو فروغ صبحکد دارد چراغ

شعلهای آه جای نیست جز عالم هیر
هر کس آری بر سر پهای سید دارد چراغ

خاق چو کل عکده و خندان زلف فراغ
در باغ اگر نه بوی تو بایم زهر کلی
بوسیده دار عکس صفت بهر زلف زیاد
حاجت میر بختانه همسایه ای رفیق
در باجای طریق تو روز نیک کون
کی سباده بر سرم و گدازان منی قدس
ما و دل زهریر تو چون لاله داغ داغ
آهی زدل بر آرم و آتش زلف بی باغ
تابوی او چو کل بشود تنفر هر دماغ
کاشب شمار دهنه من بس بود چراغ
لیکن خرام کز دری نیست کار داغ
چون بر گلوخ می نشیند مرا کلاغ

فصل چهارم در بیان جهان و معنی دل

جای و در عشق و زلف جهان فراخ

گفتم بفرمود تو به من جام می بکف
خالی زد و من بفرمود هیچ بوسنی
آلوده که صف نعل نما رسد
بتناس قدر خویش که با کبر تر ز تو
عزیز کج و هر نفس از وی بی کبر

جایی چنین که می کشد از دل خدمت آه

خواهد رسید حاجت لعل و هر دلف

قل لکم ان ینتهو بعقر لکم ما قدر لکم
خاک آن و خون ارباب را یاد در شرف
کوهر مقصود را دلهای پاد آمد صدق
چون ببرد درد توسان جام می کرد بکف
تغیان نقش دهد به من و کوید کشف
تا چون سبک زلف و زان فتنه باقی بکف

بی نظر بگویی تواند باستان غم و زن

هر که چون جوی نشد هم جود سدا حق

باغبان المستغنی نفسا من الخلق
چون نبودند مستغنی از خلق
در لباس صورت افتادست چند بن اختلاف
ما بزرگ دین خود گفتن فتوا هم از کفرانی
روی خود بمان تا ناعزم مراد از معنی
کرده آمد عقل و کل دماغ و کلام

باز که به معشوق و جامی هم بین

جام می بکف بگوی میروشان در طواف

در هر دل تازه گشت خار خار عشق
مارا که چنان رسید بلب از خار عشق
هر کاروان غم که رسید از خار عشق
بالله که کوه است شود زربار عشق
باسد همای سدره فرو تر شکار عشق

جامی مدار زین دل از فکر عاقبت

حالا بقدر خوش گذران روزگار عشق

چند سوزم از فراقی آه از فراقی آه از فراق
آب چشم تا غمی ناله تا ماد از فراق
یکد روزی ای جگر غمیده آمان خواهد از فراق
ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق
تورده تا بکمران بیرون برم راه از فراق
کرو صال این و حشمت آرد لوحش الله از فراق

در صورتی که جامی بود با چراچو کوه

کردش کردون بادش داد چون گاه از فراق

حدیث مشکل و سر است عفاق
حققت واحدست و وحدت او
و یکی و اختلاف اعتبارات
مهر دینش زاطلاق و تنبید
چونانی از تصور ایستون چشم
کند هر دم بیان این نکته را عشق

بغضد جان جامی را خلاصی

ز قید عقل جز جام مرقی

راه روی خوش سخن گفت به این طریق
طالع صحبت زدن سوز و فراق ادب
کالوین شرط درین راه رفیق
از خندا خواه که الله ولی التوفیق

چون بنظره ساحل کذری خنده زان
دامن عاطفت خود مکش از دست غریب
بست آنکه که آوخت خیز از خفا
یعنی از دهر برون آید این بهاء عقیق
بجز این نگه اند صاحب از دقت فکر
که بدین سر دهن بی نبرد فکر دقیق
خل مراد تو خنده به است که داده
کوهر اسلک مرا بر توان رنگ عقیق

هر معاشر بر فیتی دم بکرنی زد
جایی و جامه شفقون که رفیق است شفیق

دل خوش چیل منار و چکر و بش و سینه چاک
هم خرد بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمار پرستی میکنی ای بار مهربان
کافشاده ام ز همی تو بر بستر هلاک
آلوده کرد دامن انخون دل سرشت
و احسنا که خاصیت این داد سنی پاک
سر من بیداد دهرت کفرم آرد
آخری بین که می برم این آردو بفساک
بوت بشند غنچه و گل هم که می کند
این جامه باره باره و آن خرقة چاک چاک
کر بر شود جهان همه از ماء منظران
والله لست انظر طوعا لی سواک

گفتم که جایی از غم عشق تو مرد گفت
کمر همجو او هزار میر دم را چه پاک

چون تو بگفتی من دل و جان بپایم
سهم خود جو بنده ام کانند با مشترک
سوختن صد بار تاکی سینه ریش مرا
سازی از تن که جراحت وری از آتش پاک
بسم ما چون زهر آتش سستی زنی
روی زرد خود بران مالم چون زرق پاک
تا نهان آیم بطرف کوی تو هر شب شود
نیر آهم میل چشم دیده پنهان فلک
کرده و چرخ ذکر دلتها و خال تو
در دهر خرد مستی از آله بیع ملک

خود بخور و بش از هر چه بدی ناری وقت هیچ
ساخت اگر چه تمام روز از این دهر چاک

هر اندخته جان من رفت چاک
سای آردو بی جان غشاک
بخت تو بخت دل نیست اگر چه
از لوح آب و گل شاد من مالک
یک دهم رفتی صد باره
نهان لاله شمع جبین و چالاک
تو اندر غریب آنگون
کمر سینه زده دامن مالک

کپی از درد و زخم خاک بر سر
کپی از شوق مالم روی برخاک
ز حسرت با در و دیوار کویم
الا یا رب سلی این سلاک

زجایی کرکشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازی اوشار و خاشاک

جان میدهم بیاد و غمت میرم بفساک
طوبی لمن میوت و فی قلبه سواک
باکی تو وز پرده عزت کسی ندید
جز دیده های پاک خوشایید های پاک
هر شب بیست و جوی خیالت روان کنم
آب دودیده تاسمک و ناله تاسمک
زاهد بجا و سوز دل من که از ورق
بسته کرد چاک و من از سینه های چاک
زدم نارسیده بهشتی تو هسته ام
دیوهار ز سر زشت کودگان چه پاک
خاطر مندر و غصه ز فکر عبادت
بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جایی که داد جان ز غمت بجز اهل درد
بکذاشت یادگار غمهای دردناک

ای که چون غمخیز دل دارم از اندوه تو تنگ
همچو گل چند دور وانش و چون لاله دورنگ
جنگ من این همه با غمت از انست که تو
با همه صلی کنی بامن دلسوخته جنگ
سر زلف تو بیدست دگران می بینم
وه که سر رشته اقبال برون رفت جنگ
کرده نفس خط سبز تو برد از دل من
نشود پاک بهشتی رخ آینه ز رنگ
عاقبت مرا دی همی تو به پایان آمد
کر چه شد بارکی صبر درین بادیه تنگ
کرده صیاد از دل خواست سکار دل ما
چون جان شاد تو روز غم تو خسته

جایی دانسته و اجماع دل از روز شکست
کادر آمد بر سر کوه تو ای پای شکست

زهران رلب آمد جان غشاک
الذابیت سسری این القشاک
بهر بهمین وصل تو بجوم
اصل الله بهمین و ایاک
کسارا مهر دل از دیده خیزد
رفاقتی کان قبل المین و یولا
نیم شد اگر صبر در دهر
لعمری لا یطرب المین و لولا
مندان بزم هر سویی که تابی
سوی القاب الهم لیس ما واک

مقدم خاتمالک زده لعل کشیدی

بصد قل جامی میکی بنفش
مستورما میکی الله اشک

بجوهری رخسار که از جاجه پاک
محسن صنعت مشاطه که آراید
گنج زلفش میوهان کلام هست
مکن مزاجت اهل دل که محفوظست
کلی که بهر کلام از درخت طور شکفت
ز عشق ایقدر ادراک شد کنه توان گفت

قدم زدر مکش جای از ملامت غیر
اگر بدر رسیدی زطن غیر چه باک

زده بگر خنده لعنت بردل ریشم خاک
لش می ظاهر بدین لطف و جمال اوابدین
چون بری پنهان مشوای تو بنیانی مثال
نشد اخلاص می اهر روزیابی پاکتر
موجب نکست نام نلشد عشق تو
دل بی قدیم می وادای از گشت کو

از فتنه می برآید که با لهر چه کرد
دور خورشید چاهت کردی دور طاعت

خاک و لعل صانع صانع است
جامه روغن صابون و صابون
همه را که شود سر و دست
سرو و دست کسی که نکند
پیش هندوی چشم خورشید
سر عشق و صبارت واعظ

جای از حضرت توره کم کرد
باد ایلا لمن نصیر فیک

بادها کست وقدح الک و حریفان همداک
بریاطن مزین پیر معانرا که بود
رفت در کوی تو صد سرکشی تیغ ندید
کر نیا و یخته دردمان کل خار غمت
روی نیا که روم زده صفت رقص کنان
مهر بکشازی لعل که نیما رتا

سایه بر تربت جایی فکلی ای سرو بلند
نیست از سر و عجب کر فکند سایه بخاک

من که مهر عارضت می وریم از روزا زل
کر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو
شد رقیب آواره و جایش سک کویت گرفت
محبوب قول و عمل را روا گوید ولی
در دمان زیسان که شد محکم اساس عشق تو
دل جلی نشسته تا که شد نیست و جوی تو

هست در وصف رخسار گفته بجای مدام
کار خازن غنچه سان رنگین ورقه ادر بقل

اگر چه گشتم بایع همی فقیل
نیست از کمال خاک راه دور دور
صدور هم صفت از اندامی
همه جزای بود جیل از تو
افسای تو بودی دسوی
کر بسات ز سطل ساده قتاد

دل بجایی بهر تر کس نیست

گل را از من امانت بدار

حق آفتاب و جهان همسایه است ای دل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یک است
تو نهی فی قلوب و سایه
حکیم من دو کف سایه را بشار
فروغ مهر بر وی زمین بود سایه
و عهد عاقبت خرافه کمال
قبول و فعل دو زائد ناشی از وصی
زروی وحدت ظاهر که واجب صفت است

خدای درد و جهان هست جاودان جای

و ما سواه خیال من خرافه باطل

فل من خواهد یکسو و دیگر جوانی دل

قبول و فعل از امانت بدار

قصه ما ابروی نست از سجده در محرابها

یکم هم مرم جو کل پیراهن جا تراقی

یکو از اهدم از صدق ارادت معتقد

دل که شد جای غم عینت محل رجعت

یافت در خفته جای دست فیض از سر جام

شدی تلخ از لب دل تو در کامش عمل

دوستان چند آیم تا از زیباری دل

ای که بر زاری دل میکنی انگاریا

کوی تو منزل دلایست کن چون گذرد

مدت هجر زرد میکنم ز صبر یکاست

خوندم قصه عشق بی نیست دران

که بوسه زدم در دماغش بیزخوش است

کس که خضامیاد ابرقاری دل

کریم و شریف و عزیز و زاری دل

که ناید زمین بای ز بسیاری دل

که درین واقعه صبح کند یاری دل

جز جفا کاری دلدا و وفا داری دل

نیست مضروب جز این زلفکاری دل

عمرها شد که دل جای ازین غم خون است

که کند با تو می شرح جگر خورای دل

چشم تو صداست و سر زلف دل

خواست مصور که کشد نقش تو

هست دل سوخته پیش لب

حال من از وصف جانت نکوست

کر سر من خاک رخت شد چه پاک

جای ازان لب سخن آغاز کرد

با خود ازان هر دومی اصدخا

چهره نمودی و کشید انفعال

نشسته لبی بر لب آب زلال

پیش تو نغمه صد نکوصف حال

باد چنین صد پرهت با عا

شد آفتاب طوطی شیرین مقال

یافت کالی سختش تا گرفت

چاشنی از مخنجان کال

چگونه کرغمت چون میبید دل

ز روی لطف دستی بردلمه

چرخ منی کان قد دردم صیاد

چون ماهی که بیرون افتد از آب

که از آن جانب آمد عشق چون است

نشسته چنین امیر جیش عشق

چو صید غرقه در خون میبید دل

بین کر دست تو چون میبید دل

مرادر زلفت افزون میبید دل

ز بیم وصل بیرون میبید دل

که لبی را چون میبید دل

حریر تازه اکنون میبید دل

بی تسکین جای بوسه بخش

که امر و زور در کون میبید دل

دل زمین بوس درت شد عمل

زان همسایگی که بدل جای دانست

بوسه از اهل تو کر دم هوس

بوسه گرفتن که نه حد نیست

باد فضا طاعت چیل ساوا ام

خاص که بی خاصیت طاعت است

وقفه الله بخیر العمل

سند غم و اندوه تو نم البدل

چند تمیل بعضی واعیل

یکد و سه دستم بده لا اقل

پیش رخت قبل فضا انجل

عام کا الا نعام بود بدل اضل

جایی که لب و سر زلف داشت

کف و آب و طول و عرض

مهر و سوی پندار و مهری کل
تخت از پندار و مهری کل
چون کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل

و صف کل تا چند جای هرگز آن لاله رخ
چون تو باشد داغ بردی کل کند روی کل

و وصف اب سحر و صفت لاله
پیش از آب گرم شرط است طلب
که تو سحر از آب و سحر و سحر
و سحر از آب و سحر و سحر
و سحر از آب و سحر و سحر
و سحر از آب و سحر و سحر
و سحر از آب و سحر و سحر
و سحر از آب و سحر و سحر

و وصف اب سحر و صفت لاله
پیش از آب گرم شرط است طلب
که تو سحر از آب و سحر و سحر
و سحر از آب و سحر و سحر
و سحر از آب و سحر و سحر
و سحر از آب و سحر و سحر
و سحر از آب و سحر و سحر
و سحر از آب و سحر و سحر

کف و آب و طول و عرض

مهر و سوی پندار و مهری کل
تخت از پندار و مهری کل
چون کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل

بازدیش من جز باده سرو
دو عالم کشتی از دزدانده فقر
ز دزدانده ام پرده از دزد
فقد از سبک آن سدره هر صبح
بین ای بند کو حسن معاشم
چنین ارزان منه نرخ فاشم
سیا تادر قدمهای تو باشم
خروش از آنهای دل خراشم

مهر و سوی پندار و مهری کل
تخت از پندار و مهری کل

چون دور از آن لعل میگون خورم
شدم تا تو از آنش وین زمان
چون سر خوش از جام بهستم چرا
اگرست لیلی شوم دور نیست
حریفان می لعل و من خون خورم
خورم غم که دیگر غمش چون خورم
می عشرت از خم کردن خورم
چون یاده از جام بخورم

کف و آب و طول و عرض

مهر و سوی پندار و مهری کل
تخت از پندار و مهری کل
چون کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل

کف و آب و طول و عرض

مهر و سوی پندار و مهری کل
تخت از پندار و مهری کل
چون کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل
و دایره کل دایره و دایره کل

مجموع خون دل زچشمم آن روز میدانم

کدام این سافتر عشرت زدهان بر یکدم

جای ازجهل جهان دل پرده شاهد عشق

کز تماشای بصر انکشت بیان بر یکدم

من که بیدارم از خوابم و در چشمم

عشق تو در دل دانت جانم عاشق در چشمم

وقت سحر سحر ما خوش کو بر من

بکسر پرده تابی غم از من بعد آید

از بس که چرخ بر سر من برده

عینت از بلاس میکند آلوده

در کرمه آمد بصر ما شوق نجات

صد کج کوه ز چشمم خال نشد

جایی که بزم چشم جان بر عکس ساقی

آه داد بزم بزم و شوق از چشمم

من که بیدارم از خوابم و در چشمم

عشق تو در دل دانت جانم عاشق در چشمم

وقت سحر سحر ما خوش کو بر من

بکسر پرده تابی غم از من بعد آید

از بس که چرخ بر سر من برده

عینت از بلاس میکند آلوده

در کرمه آمد بصر ما شوق نجات

صد کج کوه ز چشمم خال نشد

جایی که بزم چشم جان بر عکس ساقی

آه داد بزم بزم و شوق از چشمم

من که بیدارم از خوابم و در چشمم

عشق تو در دل دانت جانم عاشق در چشمم

وقت سحر سحر ما خوش کو بر من

بکسر پرده تابی غم از من بعد آید

از بس که چرخ بر سر من برده

عینت از بلاس میکند آلوده

در کرمه آمد بصر ما شوق نجات

صد کج کوه ز چشمم خال نشد

جایی که بزم چشم جان بر عکس ساقی

آه داد بزم بزم و شوق از چشمم

من که بیدارم از خوابم و در چشمم

عشق تو در دل دانت جانم عاشق در چشمم

وقت سحر سحر ما خوش کو بر من

بکسر پرده تابی غم از من بعد آید

از بس که چرخ بر سر من برده

عینت از بلاس میکند آلوده

در کرمه آمد بصر ما شوق نجات

صد کج کوه ز چشمم خال نشد

جایی که بزم چشم جان بر عکس ساقی

آه داد بزم بزم و شوق از چشمم

من که بیدارم از خوابم و در چشمم

عشق تو در دل دانت جانم عاشق در چشمم

وقت سحر سحر ما خوش کو بر من

بکسر پرده تابی غم از من بعد آید

از بس که چرخ بر سر من برده

عینت از بلاس میکند آلوده

چو دیده زنی فرشتی سریم دهرت

خرد در دهن ز دل عشق و شوق و صدف و صفا

بلند گشت سخن چون قامت زسید

زدم بر عکس اشخان هر آن فندی

بدرج سروده جای دم ازخرد دیزد

به بیدو جام پیش فارغ ازخرد کردیم

هر صبح خروشن زدل تنگ برآریم

ساقی گل مارا بزن ازجام می آبی

مست و خروشن زسید مضرب ما گو

ما آینه شد طمط ازاریم نشاید

هاد و شایم که کز فیت لست

چون صلح کلان بر صف یاران فکری

ما بر سر بیان تو صد جک برآریم

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

زلف آب چن چون شود چنان شده ام

دگر به نام من غریب خودم / جو بهر خون من در گردن چشم

چو کرد در درفش لعل توجاهی / زدل و در کند پر دامن چشم

نیام سوی تو هر چند سوزد شوق دیدارم / ترا کرد حق باران فشد اندیشه قتل	که باغش را همدم دیدنت ملاقات نمی آیدم / عشق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر هر شب / از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیاجانا	عشق ناب میریزم سر شک لعل می یارم / به لب پریم کان عاریت را با تو سپارم
سکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زینسان / همی نیم بدستان سرو قد نیست میگویم	ز سودمی پری رویی سر دیوانی دارم / همی تابذر کردن ماموری تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را کف و جاهی / که من انجیل دلم عشق بدخوی گرفتارم

روی تو غایب از نظر کار امانا ما چون کنم / مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان	چون لاله داغم بر چرخ کاکشت صحرای چون کنم / بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
کیم بلب مهری نهم که آناله و افغان زهم / فی فی تو لرزیدن من می زنم در دست من	دل را صوری چون دهم چه از اشک ای چون کنم / اکنون بکار خوشی حیا آید آبان چون کنم
حاشا که من غیر ترا نام درون دیده جا / قد او را کردم هفت آسوده گشت ز لب تب	خود کو بهی آستانه پندارم راجا چون کنم / دارم بدل داغ غیب آرد او را چون کنم

کو بند جایی مدغم بیرون مده از دیده من / زینگونه کرطوفان غم دیده دریا چون کنم

خبر مقدم حبیبی نسبی داد نسیم / تا شد آن ماه مسافر بر سر عشرت ناز	که توان کرد بشکال قدش جان تسلیم / مایه حسرت دردم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهد بست / رخ پراز اشک من و خاک درت آری هست	آه اگر بار فراموش کندان عهد قدیم / بر سر کوی تو با خاک را برز و بسیم
شفقت و احسان وصف کند زو و نصف / دست بردهم که کیم نه جز الف سوس	هست با کوی زلفان تو مدینه بدو نیم /

دست بردهم که کیم نه جز الف سوس

گفت جامی بکس افروغ قدم از حد گام

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده ایم / تاده ایم کوشنده محراب ابرو بیت	وز زلف تا بداز تو بی تاب مانده ایم / چون عابدان بکوشند محراب مانده ایم
بر چون دهد نهال امید الفین که ما / هر جا کشیده ایم زدل آه آتشین	از جو بیار لطف تو بی آب مانده ایم / جد داغ از آن بسیند احباب مانده ایم
کر چشم ما ز کربه چو در باشد و رواست / بپا که مانده ایم در آنکو ششار و خوش	زینسانکه در نایاب مانده ایم / کوی بیجار باش سنجاب مانده ایم

جایی حدیث خرقه و سجاده تابکی / با هر چه بود درین می تاب مانده ایم

شدم دیوانه و آن حلقه پری پیکر ز دستکم / روی خدای خدایان باب عشرت شو	کون زین غصه چون دیو لنگان پا خوش در حاکم / کند بر دجایی چن غمهای او را در دل تنگم
نخواهم تا قیامت نمانم چون کوهر کن زینسان / دوری می کند رخسار زرد و اشک سرخ من	کدام دست دل سخت تو آمد پای و دستکم / ولی من همچنان در دعوی عشق تو ویرانم
چو چرخ از هر کس صد شمع عشرت فرخیزد / کشیدم به عود از چنگ غصه کوشمال اما	اگر شخت آفکند سر ز شفته زلف تو در چنگم / شد از هر کوشالی تیر تر سوس تو آنکتم

داده بند من ای تاجم که بجایی نیکبای جو / که من بدلم عشقم آید از لعل نکوشکم

مانده ام از یار دور و زنده ام / بر لبم کینه از آن لب بوسه	زین کشته تازه ام می شمر شده ام / کر چه عمری در طلب جان کنده ام
برده ام لاغر تر نی بیش رقیب / بندکان داری سکان نیز من	افتخونی پیش ملک افکنده ام / بد کار نرسک سکا ترا بنده ام
تا چشمیدم لذت غمهای تو / زلفش شاه را که غم حدیث	آید از شادی عالم خشنده ام / خلعت من بس لباس زنده ام

گفت جامی غمی ارزد بهیچ

هر چه میگوئی بدان از زنده ام

کی بود یارب که جادو تیر و بوی کتم بر کنار زمزم ازل پر کسم یک زمره صد هزاران دی درین سودا می فروشد یا رسول الله بسوی خود می آید غای آزروی جنت الما و یون کردم زدل خوادم از سودای باو است نه سرد جهان	کدیمکه منزل و که دردمند جا کتم وز دو چشم خون نشان آن چشمه دارا کتم نیست صمیم بعد ازین کلمه و زلف دارا کتم تاز فرق سر قدم سازم زبده پا کتم چشم این بس که یو خاک دیت ماوا کتم یا بابت سر نهیم با سر درین سودا کتم
--	--

هر دم از نوق تو معزوم اگر هر لحظه
جای استاده شوق ترا نشاکتم

چند روزی هر بد بخت بد از بوی توام دور ازین دردم منت کویم خدام جان و دل سوی خود بفرستیم چون آمدیم میزبان بگذردین صف سنگاری من ایوان عسل رخ نهییم تا بهیم بی تو من خود زدم در چمن گشتم بسی چون آب نادر کمال	باز قلاب خبت میکشد بسوی توام هر کجا شستم بیوان و دل دعا کوی توام من ندانم چون بکنم درماده خوی توام باز اگر افتد نثار بر سالی ابری توام زین کتک نازدهم شمرند روی توام ناله سروری چون ناله قد دجاری توام
--	---

خون جانی که بر بوی آن بود لطف عالم
یک می آید درواغ از دست و از بوی توام

تسکین ما نه بگر دهن تنگ توام دلتم حسن رعایت درخت جسم ولی کریمد فدا صفت فرشته خون حبیب جان گاه چک آفتی و آفتی خون ز دست بنهم آن بیل شود به که از کشتن قدس	شک پرست زان ازل چون من توام تنگ عشق رسید از دهن تنگ توام که با شکوه ز بسوی رخ کار کت توام کشته آتش و سوخته جنگ توام روی درواغ جهان کرده با هت توام
--	--

تلخ چشمتی ستم از لطف جویای و غم
نیست من که خلاصی پیدا از چنت توام

عزیمت دل به روی تو بسته ام زهاد و شکسته و دل و دل نقد عشق	سینه یا تو کرده و از خود گشته ام مخچه بودت غمت زهر دهن بسته ام
--	---

مارا چو در حرم وصال تو راه نیست با رخ خیال آرزوی بسته هر کسی	دل بر امید بر سر راهی نشسته ام مادیده از دو عالم و دل در تو بسته ام
---	--

زاری تلم ز کس نیست که کوبد خالم بای هر چند آن سر و کمر روز چشم تخته کوناز مکن هرم و کل نیز که من هست هر یک کالی بی تو مراد اغ دل آن دور رخ در زلف از روی میان هیچ کس فرعند و وصل زدم باز ز رخ پرده فکند	پیش آن ماه که از روی بوی تلم چون شود شب روم و ده به بر آید خالم ببیل باغ تو ام در حصار باغ با لم و ده که باغ و چمن آتشکده است آسمان ز آنکه این نکته دق و من مسکین کلام الله الحمد که بس خوب بر آمد خالم
--	--

لطف او کفایت کن بنده های جانی
رفت پر رخ برین کعبه اقبال

بیکر خدا که شمع نیم شمع زاده هم استنم برایت پیر می فروش زان هر قدم چه کار کشاید که تو به ام کشم بسین مدرسه ها کس نیافتم زانی خالین مروت نشان معش مشتی ز پای اگر نبود خنک باد پای	وز منکران کول و مریدان ساده هم زین مرشدان زاهن از ره فساد هم از روی خوب میدهد و جام یاد هم کردن عشق افتاده کد استاده هم اهل دل نماید از آن خانواد هم عزم حرم سواره توان و پیاده هم
---	---

جای پیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانجه نیست نیاید زیاد هم

شب تاسع کرد سر کوی تو بوم چون لاله اگر خالک شوم بر سر کوب تا باد حبا نکین از مهر هفت یافت چینست بفشون دم آلوده خدمت تاری تو دیدم منم و لبت دما دم	بآن در و دیوار غم عشق تو بکوبم باداغ تو بار دگر از خالک بروبم بوی تو دهد بر کل سرین که بوم بر چشم زاندا که از کربه بشوم بیکر که چه با می رسد از دیده بوم
---	--

درد دل جای شود افزون ز مداوا
این درد کرا کویم و درمان ز که جویم

جان داغ تو دارد جگر غم غم خون هم
تا راج غم شد دل و دین صبر و سکون هم
من عشق که آن که دوا پس حسن که آن کاست
عشق من و حسن تو همان بلکه فرون هم
کرمسک دلش بر تو ایست بسا کس
در قید بلا افتد و زنجیر خون هم
انگشت سید اندک و بر افراخت علم آه
شده آن غم زهرن بیرون و درون هم

آن جادوی دلها نه چنان زده جای
کش چاره توان کرد بگوید و فسون هم

زهی رخسار و خط آبت اظف و ستم بام
امید و بیم عشقت مایه شادی و غم بام
چه که میوسف رخسار و دهانت کان گل و غنچه
زبتان وجود افتاده و ملک عدم بام
و بر طرب که در چنگ غم دوران چو عود امشب
دل و جان ساز کرده را و ناله زروم بام
بجز آنکه سوز آن سوخ و زهر جانش بام
روان گشته که بدست این چنین ساق و حیم بام
قلم بر لوح آ کر حرف نوشی حسب حال من
ز سوز من هماندم سوخ و لوح و قلم بام
بجز از شمع مجلس حلا می خوردند و مرد و بان
که می سوزیم هر شب در غمت تا بخت بام

چو جای جان بزم یلید سپرد آخر اسیری را
که افتد در پیش آرایش و صبر کز آن بام

من بنده خدیو و تو سلطان خشم
کمر در غم تو زار بیم ترا چه غم
هر چه تو فر چه رسید جای منت
کمر تا نک و جفاست و کز خیر ستم
سر که تنگ پای به میای عشق را
همی تو ره نمود پس منزل عدم
شد سینه ام شکاف شکاف از خند آه
و زهر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می توشت غمشا آمد اجل
قتل مره می تیغ جفای تو زدم

غریب چرخه خوار سفال سکان تست
جایی که آب خضر نشوید ز جام جم

میر و زای رفیق امشب چراغ کایه نگرا
کمی رویی این و برادرش میخواست

ز تار و پود هر جنسی نفس آرای باد
غش آتش من در دزدید از تن خیال او
نشان ای باغبان پیش خس و خادم کندی بایان
نم چون خاک کرده در رهش آبی زنی دیده

بیم برک کل سوریس پیراهن میخواست
کدام شهاب قدسم گوشه کلین میخواست
غمی دارم غمهای کل و سوسن میخواست
کدام این کرد محنت را بران دامن میخواست

بصد خوری و ضالش خواستم گفتار و جای
چند سودا خواهش بسیار تو چون من میخواست

من بصر و دل کان شکل زیبا هر زمان بزم
سواره شوخ من در جلاوه از است و من حیران
نهاد در کان تیرازی صید و من مسکین
پس از عمری ریاضت افتد سناک را بدوش
من پیدل که با خود حیف دارم بدش دیدن
بگویش آن عهد عاشق که دیدم هر کرا جویم

بلا جان سوره در دیدن و من هیچستان بزم
که آن ایدر کاب و کاهی آن دست و عثمان بزم
چو هر زمان بسمت جانب تیر و کان بزم
شد اکنون عرها کز عارض خویش عیان بزم
بکتاب آورم کش هر زمان با این و آن بزم
ببینی او همی فرسود دست و اسفوان بزم

کسان شهباز شکر عشرت و جای درین سودا
که در داج و نکم آن آفت جبار اجدسان بزم

بعارض تو زمان تمام چون کویم
ابت که می که در آید و بیک افشانی
جفا می تو هم و وقت رسد غیبت من
خوش آرم آن که ترا بزم و زنجیری
شراب را که بهر جا حرام حیدارند

بلبل تو می لعافتم چون کویم
حدیث طوطی بزمی کلام چون کویم
که قدر این کرم مستدام چون کویم
چنان سوم که بدتم لایم چون کویم
اگر دست تو باشد سر لایم چون کویم

چو جای از هوش می پرست شدای او
بیم حکایت صبا و جام چون کویم

اگر بکوی تو کتب سری بخت منم
ز فرس سندس و اسیرم نیاید یاد
ز وضع زهد نیام نسیم خبر آن به
کتاب که مقصود رد توام برد

سرم مباد اگر پای در پست منم
چون پاد تو در خاک و سر بخت منم
که نقد صومعه بر آتش کشت منم
چو کاسی نه بر وقت خوب و زشت منم

کسریه نام بر این که خشن عیش | بدای سر و دل و جوی و لطف کشت نه

دوست رفت سر و دست وفا جای

جان چه در کف بلو چو مرشد نه

هر دم برون فساد یزدل	صد دوریت کسبای یزدل
چون رخ آب از هر دری	و خود ویت فساد یزدل
سر حشمت که روی آینه	کره شود را جاده دانه یزدل
دل بفریاد آستان از دست تو	کره من دست نهایی یزدل
بستان ایستاد خبر می رفت	تا خود ویت فساد یزدل
بستان فساد یزدل	بستان فساد یزدل

نمرا من چو بانی یاد نیست

سند فراموش هر مانی یزدل

دوستی که چو چنگم چون نسوانم	باغش تر از چنگم چون نسوانم
دوستی که چو چنگم چون نسوانم	دوستی که چو چنگم چون نسوانم
دوستی که چو چنگم چون نسوانم	دوستی که چو چنگم چون نسوانم
دوستی که چو چنگم چون نسوانم	دوستی که چو چنگم چون نسوانم
دوستی که چو چنگم چون نسوانم	دوستی که چو چنگم چون نسوانم
دوستی که چو چنگم چون نسوانم	دوستی که چو چنگم چون نسوانم

من جای نه چو نسوانم

و لایح و بیجه چنگم چون نسوانم

من غایب باشم آن روی میوشم	و غایت نظر عیالی از غوشم
موی او در موی زلفش سر و دل	و لایح و بیجه چنگم چون نسوانم
چون بیکم بنامه لب و لعل	و غایت نظر عیالی از غوشم
چون بیکم بنامه لب و لعل	و غایت نظر عیالی از غوشم
چون بیکم بنامه لب و لعل	و غایت نظر عیالی از غوشم
چون بیکم بنامه لب و لعل	و غایت نظر عیالی از غوشم

جای زدر و کوهر اگر جام من نهیست

جاساک فکر رسیده دارد منشوم

کرده بوی صفت تو نیم	تکم یاد خند و ذکر نیم
چون نیم خط تو دیدم	رقم مد ز صفت تو نیم
چند بر سیم رخ کوهر وصل	کرده از آنک آستین پر نیم
بر گشایی برف میوه دهان	جوشد آب ساز شیشه نیم
همه آب حیات اگر کردی	بر سر خاک کشته کان قدیم
منکر حشر را شود روشن	سر بیعی الغضام و هی نیم

جای از خانه بیکه رفت

این بود منتضای طبع سایه

چشم من و خانه تو چشم خانه ام	حق نقدوم تو که نهاده دانه ام
چون هر دمان خانه منم میان آب	زین که آب دیده گرفته است خانه ام
آکنون که درون توام است رخسار من	میکن نوازشی بر ساز خانه ام
خوب آورد فضا به محب قصد کرد	خوب مار بر ز چشم حرف خانه ام
روزی که برآمد تو تاب کم نمی	بالین پس است خشت ازین آستانه ام
و از زبیل چشم تم دل هم نمید	رقصی چنین اثر دهد آخر ترانه ام

جای نیم که سر و قدم ملک عراق

منشور و خمروی شزل خسر وانه ام

هر دم کرم از دل غشاک بر آدم	وزنف جگر در دیر افلاک بر آدم
نمای زلفت خاک بسوزم از آرزو	ناله بهی کن که سر زلفاک بر آدم
بی روی تو آناه وکل چون رم از آه	بر سبزه چندان زلف زلفاک بر آدم
دو کرم نیست از بوم ملوک سعادت	روزی سر ازین جلف زلفاک بر آدم
آرد بفسون تیر تو خیمت دانه	کس زین دل تا پاک جسدان پاک بر آدم
حد جای بسوزد لاله از دست تو	چون تیر ترا از جگر پاک بر آدم

بای صفت فرق غم از لاله خود نیست

رخت خود ازین موج غشاک بر آدم

خوبن آنکه تو شب خواب کنی من بشنم
باشد بکما ضایع ابروی توام چشم
صفا ای غصه روزات بوسه ریایم
پو بسدن راه تو بسر کرد هم دست
بلاد صبا بعد سموت نکتم روی
خواهم من داد بخور از مهر توین داد

تاروز چراغی نیم و روی تو یدم
چشمان تو تا کرده زهر کوشه کینم
کاف و بخسبیل ز رخسار غایبم
از شادی آن پای نیاید بر میسم
رسم شکسته بر لبه دلت را ز میسم
هر دم صد که بستم سدا ده کینم

جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست
دین تو که من از دور جهان شاد بدینم

کعبه ای و سوره ای و حرم
 از رب دی سخن گفت من از بس عمری
 خامتم از سر جان بر سر کوی تونستم
 و کر چه در نم ۵۱ خون کشت چو غنچه

که بزم اسب تو چرا خاک نبودم
کین همان روست که صدره بکف پای تو سودم
بخت بدین که بس ازین خوی آن هم نشودم
کاستم از دل و دین در غم عشق تو فروم
بشکایت ز تو یا هم کسی لب نکشودم

موسى بن جوده لرحمته ساقى و زكاه
عن ابي جعفر بن محمد بن موسى بن جوده

مکوبطرف چمن شونشاره کل کن
مرزباغ چند آبد زکل چه بکشد

درین آید که در هر روز و شب
 مرا آید نور و در و جوی آید
 من و عوی تو را آید و در و جوی آید
 چو مرغ باغ نام عاشق و یا حین
 چو شوق روی تو آید ساخت چندین

مستطیل و مربعی آشفته ساز سنگین

بکر بنظاره زووم بر سر داهش

رخ بر کف پایش نه و بخبر اقم

هر چند بصد خواریم افتاده براهش
زینگونه که از دیده روداشک دمام
شاید بترجم کند آن شوخ نکاهی

آروز مبادا که بجای دکر اقم
نبود تب ارقره بخون جکر اقم
ای غم مددی کن که ازین زار تراقم

جامی کر ازینگونه رسد اشک دمام
چون خانه کل زود زبنیاد براقم

زهی وعده وصل تو تازه جان و جهانم
غم فراق ندانم چه گونه پیش تو کویم
بخش منصب فراشیم که آن سر کورا
اگر بکوی تو خاری خلد بپای سکانت
بصرم عشق کرم میکشد کو بکشیدم
من آن نیم که شماری مهر از خیل غلامان

بیا که بی تو ز دردم فراق بمانم
 که چون رخ توبه بینم رود ز کار بمانم
 بدیده خاک بروم ز کربه آب فشانم
 بسوزن مرثه بیرون کم بدیده نشانم
 که من هفتت این رازیدش ازین نخوانم
 پس این شرف که بدانی که من ز خیل سگ نامم

حتم زخویان درفشان دل همدم آه و فغان
 هستم ز مرغ بسته بر در دام زلفش بسته تر
 ز پسته که آید به دم آن حتم بلوان باغ
 نسیانان می آید می آید بر آه جبین در
 حاتم نسیانان نسیانان بوندان نسیانان

باشد و در دوزخ و عذرا باشد
 طبع باز و هوای بسیار باشد بدیشان حاجت
 بسم الله الرحمن الرحیم اگر خواهی هر چند دم ایسم
 مشکل رسید از موج غم گشتن بپوشی ساجد
 این کاش ازین سخت مرا درون بپندد هم
 ناله در دهان نکند انداختن ز دامان نکند

جانی صفت رقم فرود روی: بی ثلث او
دست: من دمای: سو تا پیر آید از کلام

وانکه رخ نیاز بر آن آستان خیم
فرمان بریم بدیده وقت بچان خیم
زنی که گزاف تو در دیوان خیم
بفاسیم و نظر بحد آستان خیم
و آنکه پرواز داغ قومهر و نشان خیم

دیند کو قاصد بر دین و مند و ن
مروم و رجم به تیر و کان هم

جای شیخ صومعه نکو دسر عشق
آن به که رو شد مت پر نشان هم

بمجدی که خم ابروی ترانگرم
آر بکوی تو باشد مرا بحال گذر
ترا چو هست بحال شکسته نظری
ز دست خضر چند سود آب زنده ای مارا
با سخنانی اگر چند یاد مانگی
هر از شکر که باری از آن سکان درم

سک تو دوش بچانی دفان کان میگفت
خوش باش که از آله ات بدرد سریم

تو شاه مستند حسن و دل که ای گم
چو خاک رویی آن در دروغ داشتی ازمن
سواره رفتی و دم جبین پناه تو چندان
اساس زهد شکست ز نام و شک برستم
هر که گفتم دیوان وصال تو بستم
سویخت جان مرا که بهیچان جدا

شیخ مهر خدا که بهیچان جدا
که در حیات و در آستانه بهیچان

کل شد سرم که کت از آله که گم
از یاد دل تن من آید چو آه ورنی
زدان حساب شیشه کرد من آب دیده
جاکم چو در دل افتد سوزن چو دود و رسته
کرانه های مویم بر تن شود سلاسل
ناصر جراح عشقم شد کشته از دم تو

می پرسم که جای دادر عشق چونی
من بخونم ندانم هم خود بگو که چونم

دی نکند در کز غت خون نگریم
نه یستم بطرف چمن سر و نانی
نیامد سوزی آب می جام باده
زایی مرا هیچکس یاد ناید
نه خون چکر ماندونی آب دیده
نه از غی دان که اکسیر نگریم

نه یستم دی کزیه زار جای
که از دیده دل برو خون نگریم

چه حسرت اینک که هر دم رخت را سد نفس بستم
چنین شوقی که من دارم چند نسکین باید از کریم
مگر در ماه و خورین الله که چون شود ممکن
بنار یکی هجرانم مکش ای غم می دیگر
چو خروم زنده باشی بکوی ازروم باری
سر بالین دارم لیکن از پشت این قدر خواهم

بکج منت و آله و جای جان دهنده آخر
چنین کرد در دهران هر زمان حالش در کزیم

بود آیا که من آن مشکل بایون بستم
ز دست دور زوئی قوه زملور و ناست
تا گرفت غمت بادل زبیل سرمه زان
باد از خیر کسیت تو بصد باره دلم

شریت و صلی کر کم که ز بزمی شیر
جانی سوخته و حال در کون بستم

نه صبر نه که از خاک سر از کوی پریشتم
چنان درم بر آن خورده بشو که در بهیچان
نوروی آنکه با غمتم مکش و آب و دور بستم
که درستم دهد از سینه شریانی بگر بستم

خوس دایم کدر بزخون من امر وزیرافدا
علاج خواش بر سیدم طیب عشق را روزی
نخوادم زغیرش در جهان دیار زان مردم
چو ز غم و غم زین سبب کوه دروغم

مکو بیدای نکوخواهان ازان بدخوبی بجای
معاذ الله اگر از وی بزم با که آمیزم

هر زمان که بزم من و رخت دور کنم
برای کاری که خانی در حق مردم کنم
جای نیکبر و دعا خواهم زلیل قصد خواهم
خاق را بر پیر غم دل بسوزانم جوعود

کنند بجای زحیرافاده و صلش جد سود
مرغ بعلی که ز بد صد بار اکرافسون کنم

من کیم نارو بران رخساره زبانه
چون ماله بکند ز نعل سمر گشت
دخ بر قیاس نه بگو ز بهر خدا
و من شوی آهوی وحشی که نزدیک آسمت
و صف حسنت را قریب کوردل گفتن جسدود
من کاهم و زانی و شاهد بشنم در دست
خواب چون آید مرا از بها چنین که مجیر او
چشم چون زانود زبیر و عید فزاید

جای از شوخ لب و قنست اکر در یکده
خرافه و مده و من حاش و صیانه

تکلیف گشته ز غم غرق گشته و آسم
صوت جان افزای مطرب که زباند که برایش
شهبازا یکس ترا کس نبود خون بها
تو سرگزشتی منی بندی و من در غم که چون
رخش هست را زویم چه بسا سهل چون کنم
زانکه من با لاهی دل خراش خود خورم
زانکس چون موز ز نعل سم ابرم
پرد افکار آید ناوی زن تر کشم

تأقیات عجب جای مست و بهوش اوقتم
اگر جامم بم خورم به دست دگر چشم

گر می باشم به شمع حبه سید امیروم
ای خوش آنکم کوچ و طفلان میزند که جفا
لطیف پنهانی و زان اشکادم میکند
باغبان نا بهر کل چندین میوزار من
روز عیان و آن هر غم با بد کند
گفت روزی بخوابم که دست دگر گون

جای از وی خلاصی که بزم در دست
چو و صفت ازین جملات هر جای شوم

ای که بدی رخ آن دلبر ایسان شکم
چند شود که بکنداری که بصد کونه نیاز
چشم تو بومد ز دم در وقت سر فکتم
باری آن جسم که بند رخ او بوسه زدم
سر میدان بانی که انجبار مسد ایدار کنم
همچ دهن بچین روز مسدا که غم
تابی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جای ابی که کنم دودل خورم شرح
جای آن دارد اکر خون بچکند تو بکتم

هر بدل دی را که سد کویت نیاسام
هر ازین دهر آن چون با کت استه امده
بکر بدزد و کویدان ازین مشکل تو ن بردن
اگر بوسیدن پای تو تون کاش بکنداری
نیاید جز خواب عارضت پیش نشر جبری

ز روی مرده بگره بکوی سنگ مای
اگر چه آغوشان هم نسیم کین نام را مای

خیالی بر دیارب داشت در خواب میدیدم با کبر سادات یافتم آخر بمحمد الله بجستند بر من نظر داشتند و در آن داغ نامرادی جان بدل میساختند و سوی من میخاستند و منی میساختند و آب و دانه میساختند و منی میساختند	که رویش در انزلی کف شراب ناب میدیدم وصالش را که همچون کیمیا ناب میدیدم چو زلفش در غل غل عالم میدیدم چو خود را بر سر آید خاطر احباب میدیدم سری کش میزد که در گوشه محراب میدیدم دیده گشتن در محرابش در تاب میدیدم
---	--

بجستنی جان میدادند چو جفته اما
زینسان جان میساختند و منی میساختند

در این شهر بود که در روزی تو رفتی و این بار من میساختم و در آن چو زلفش در غل غل عالم میدیدم چو خود را بر سر آید خاطر احباب میدیدم سری کش میزد که در گوشه محراب میدیدم دیده گشتن در محرابش در تاب میدیدم	رو باری که در روزی تو رفتی و این بار من میساختم و در آن چو زلفش در غل غل عالم میدیدم چو خود را بر سر آید خاطر احباب میدیدم سری کش میزد که در گوشه محراب میدیدم دیده گشتن در محرابش در تاب میدیدم
--	---

چون اینچنان در عالم از عشق بد کشی
چو در این شهر بود که در روزی تو رفتی

چو شمع از آن شبی تا در خویشتن کریم هنگامی که در خویشتن زار خواست کریم تکوی کریم یار و دیار خویشتن کریم که خواهم از این عالم را به خویشتن کریم	چو شمع از آن شبی تا در خویشتن کریم هنگامی که در خویشتن زار خواست کریم تکوی کریم یار و دیار خویشتن کریم که خواهم از این عالم را به خویشتن کریم
--	--

مکو جای نشاید که به ازید ادمه و یار
که من به این زینت کاس خویشتن کریم

بوی جگر سوخته باری ز غبارم آن به که بشاک سرکوی تو سپارم زان خنجر که در سینه زبکان تو دارم تا روزی که دل ز رخ غیر بر آرم	بوی جگر سوخته باری ز غبارم آن به که بشاک سرکوی تو سپارم زان خنجر که در سینه زبکان تو دارم تا روزی که دل ز رخ غیر بر آرم
--	--

نایاب نشستم و نه درخو بیداد دیو به هجران چو زینت کریمه زین	یار من بیدل بجهان هر چه کارم دیگر نشود در عالم عشق نسیار
---	---

هم نشستم و نه درخو بیداد
دیو به هجران چو زینت کریمه زین

چو زلفش در غل غل عالم میدیدم چو خود را بر سر آید خاطر احباب میدیدم سری کش میزد که در گوشه محراب میدیدم دیده گشتن در محرابش در تاب میدیدم	چو زلفش در غل غل عالم میدیدم چو خود را بر سر آید خاطر احباب میدیدم سری کش میزد که در گوشه محراب میدیدم دیده گشتن در محرابش در تاب میدیدم
---	---

مکو جای بروزی دونه آخر
سکانت را غلام کسرتیم

چو زلفش در غل غل عالم میدیدم چو خود را بر سر آید خاطر احباب میدیدم سری کش میزد که در گوشه محراب میدیدم دیده گشتن در محرابش در تاب میدیدم	چو زلفش در غل غل عالم میدیدم چو خود را بر سر آید خاطر احباب میدیدم سری کش میزد که در گوشه محراب میدیدم دیده گشتن در محرابش در تاب میدیدم
---	---

سیرم زینت پس و خاک در بر رفان جای
چو در این شهر بود که در روزی تو رفتی

زلفش کام جستم داد دشنام چو زلفش در غل غل عالم میدیدم چو خود را بر سر آید خاطر احباب میدیدم سری کش میزد که در گوشه محراب میدیدم دیده گشتن در محرابش در تاب میدیدم	زلفش کام جستم داد دشنام چو زلفش در غل غل عالم میدیدم چو خود را بر سر آید خاطر احباب میدیدم سری کش میزد که در گوشه محراب میدیدم دیده گشتن در محرابش در تاب میدیدم
--	--

سکت را کاش جای نام بودی
که راندی بر زبانش که کدایی نام

جایای جرحه از جامه و شال و پیراهن
تبدیل آنست ازین خوردن خون بپزند

کریه بود زین عشق تو باری دارم	نه ایلمد که باری چو تو باری دارم
کردم از رخ دیوانه که این عسرونا	بفشاری زین آب سوری دارم
باغ من آن سرگوست و جوان کلرد	عش من این که چو خوشتر از این باری دارم
مانده ام دیده بره بر کف ز باد صبا	چکنم من سرگوشتم غباری دارم
سر بر توی غم مانده و خالی بگردن	که چو ابلهان مگر ندیده کاری دارم

جای از این وصال چو من را چه نصیب
ایندریس که در آن کوی که لری دارم

چون مرا دولت آنست که دید از تو بینم	بسر کوی تو آمدم درو دیوار تو بینم
من که بستم که تو هم تال از باغ تو چیدن	این قدر پس که بکن خوار ز کار تو چیدن
ناشدی شهره چو خوشتر شد ماه و شازرا	ذره سان زین سرو با کشته هوا دار تو بینم
توی آن یوسف نانی که در زبان چهارا	سرمه باد بکف دست خراب دار تو بینم
زاهدان در ره س طوی و زاهدانه جنت	من در غم آن که چو این تافت و رفتار تو بینم

زین همه بیگس ای جان بگر فزونی بجایم
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

چنین کافور دوزخ و این طریقم	چه کوه زده ام در این سیرم
یوسف اگر غافل زنده این بیس	که این کشته مهران خویشم
ندار تاب مرهم سینه و دیش	کرم کن زلیخا تو بیکان خویشم
رویدی دل ز من جان و خردنیز	و زین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب دزد نه خادام بست	خراب دیده کریمان خویشم
مگر خون مستقیم من مگر من	که خوشتر از این خون خویشم

پران در ناله کردم گفت جای
مده درد سراز افغان خویشم

میرسد عید و کشته آمدم | که کینه غره تو قربانم

سبح در صحنم درم دیدار	که در آینه تیرین هوایم دیدار
قال حشاک را چه حاجت تیغ	روی بنا که بیان بر آستانم
همچو باز ندی کسی غی هاند	بی تو روزی که زنده می مانم
نیده خود خویش ولی از بسید	همه خندان من از تو گر نیام
قطره دروزه ز غمده عیندی	همه بی تو و عید و عیدانم

جای آن رخ نیدو عید گذشت
عید او را بچسته چون دایم

خواهد تیر آتش دل سوخت خانه هم	ایست رسید دهن پرویز ز خانه هم
در سینه حشاک عارض و حال تو دید دل	مرغ آب بافت در نفس تنک دایم
ز نیسان که گشت خانه ام از خون دیدم	سیلاب خون برون روان آستانم
در کوی مانده ز ماچین فسله	رسم که از ایشان برو داین فسله هم
سوی تو غمده مرا بیساند	وای من آن زمان که فغانم دایم
کردی نشانه بود برین آستان ز ما	در داله بود باد صبا آن فسانم

جای پیش زانورخت یافت زان دولاب
ذوق صبح و لذت شب نه بانه هم

نه نامه که در آینه آستان نام تو بایم	نه رفته که در و خفته شکاف نام تو بایم
ساعت من در غمت در سلام تو بایم	زهر سعادت اگر دولت سلام تو بایم
چو دم که کسایم از سر زخمه خاطر	همه سلام تو بایم همه بایم تو بایم
چنانکه تالید و یک ازین ز فغان سان	که در سلام تو تو صاحب کلام تو بایم
چندام بود که بر رخ نهایی از خلسه سکین	که آموان خطرات اسیر دلم تو بایم
شعابی که کشیدم بر خویش ز طوبی	همه معایبه دیر و خوشتر نام تو بایم

ز سوز جام تو بایم هر نیم لب خرد
بلین و سینه مگر جرعه ز جام تو بایم

پساکه وصل ترا از غمت دایم بچنوا هم	پساکه کوش بر آواز و چشم برداشتم
ز من روی تو بایمید شایسته آستان	نشدید عید و عید در فغان و مانم

خوش آنکه من معرفت نهاده باشم دل	نوبت دولت وصلت دهند ناکام
اکشت عر و بنیاد بچنگ آن سرزاف	بین درازئ امید و عر و کواهم
اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ	بسام و در فشد آتش ز شعله آهم
نکست و چشمت که بفری طایف سکن	به ملک و جام و بختم صکار آکام

مکر بعشوه کزین خاله در صر جای
کفتم مسکال را کتون عوی خرام

همان بهتر که هم خود منشین خوش بشم	تسلیم کن از فتنه جان که می باشم
ولی آن سگدل ناید از ان راهی که من باشم	دو کس خود به مات که در راه منم
که چون دیوانگان پیوسته باخرد در سخن باشم	مر ا برود ذوق گفت و گوئی آن بی زانسان
کپی یابا همچون که بفکر کوهکن باشم	چو دردی نمی یابم که باو حال خود کویم
که بکدم کوش بر کنار آن شیرین دهن باشم	رقیایخ گفتن تابکی چند از زبان در کش
مکر و قی که در رخک مرده در کفن باشم	نمان برود خواب ازمن که نالید چشم من برهم

چو شد در کار می پان تقوی جای آن اولی
که بیا به بگفت با ساقی بیان سخن باشم

بنای ساعد ز آستین زلفم که دخواهی بسلم	من خود هم غمخوار و غمناک باشم
فارغ دلا زاده فروغ ای سمع مجلس بعد ازین	کین شعله ای آتشی شهاب چراغ
جان مرغ غولف با م تو من مطهر بر خاکه	منبسی ذی کوا کند مرغ دگر ز آب کمر
تو باره یمن و دل خود زان طرف بخت	ناله کان او فتنه یعنی دران مجلس
در سینه غم نام نه که کسم خنجر کن	ز رنگ غم از رخ و تو من غمناک باشم
سخت از کینا در سینه غمناک میزد	ز رنگ غم از رخ و تو من غمناک باشم

گفت که بجای بکسل از فتنه دست همی
کرد نه بجان بکسل من دست زانکدام

ز شفت سینه بی غم نه باشم	ز سبقت دین بی غم نه باشم
غم روی تو دارم جای آنست	از غم روی تو دارم غم نه باشم
مکون ز غمین بکسل کدم خود	کفی غم از تو دارم غم نه باشم

ز تو هر پید لی بشد جفا بی	من بصر و دل آن هم نه بینم
طایبی را غمدم چاک دل گفت	برو کین ریش را مرهم نه بینم

بهر کس راز دل مکشای جای
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بچهارم ام در مانده ام	بی دل و بی دین ز دلیر مانده ام
عاشق با خواب و شور ناید درست	لاجرم بغض و اب و بغضور مانده ام
تا چو جام می زد ستم رفت	بادل بر خون چوساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مضمعت	چشم برده کوش بر در مانده ام
چون زدی یقی مکن بس زانکدم	زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
رفتد ام در باغ و ز سوزی قدرت	روی بر پای صنوبر مانده ام

جایی از من سجد طاعت بجوی
چون مرا کتون پیش بت شمر مانده ام

زلف تو عر ماست میگویم	وین سخن عر هاست میگویم
بهر جان و دل آن دور خساره	کوفه کوفه بلاست میگویم
خط تو گفته اند متان خساست	این حکایت خساست میگویم
خنده تاکی زانما سزای رقیب	هر چه اولر سزاست میگویم
دره جای تو راست چون انهم	بوغایت که راست میگویم
میسوز نام نیم خنفسه فراق	طاقت آن کرامت میگویم

با حدیث لب تو جایی را
مرغ شیرین تو است میگویم

اگر چه پاره سدا ز غم هزار باره دم	صکرت خو بفراق تو باره پاره دم
چو بد ز خون جگر بسته روزن دیده	ز بک سینه رخت را کند نظاره دم
دره است سر کمر که در لب هجران	برد بهتر غمدم ره از ان ستاره دم
دور ساغر اجات درست کی مانده	اگر بود جودت فی اللیل زخاره دم
هوای وصل تو باز آردش اگر صمدار	چو در آتش صفی تو چون شراره دم

اگر سوار ایران زلف خویش کنی

مباد لنگه نیاید دران شماره دل

سحر قطره خون در کنار چای چیست

چو سحرده موج زد افشان بر گشایه دل

چو تو که در جزو دولت جهان باشم

سر خدمت نهاده چون سفار بر آستان باشم

زخوی نازک ترسم و کرنا ماجر عشق

بگردوی توغره زنان افغان کشتان باشم

من از تو ناد کردم تو زن غمگین خوش آن حال

که توانی عیان در دیده من من نهان باشم

کشایدی دره اناراض مکن شمع من از افغان

رها کن تازمانی بابل این کشتان باشم

چو تو که در لایم ایمن بدوید

تو با من جفاست چو مهرم آنچنان باشم

ز ماور خرم بدویدم دست خرم

مرا غم نیست که سحر تو راوی جهان باشم

طفیل من هم بدیدرت دگر آن اکنون

شدم راضی که چون چای طفیل دگر آن باشم

بودم آرزو ز درین میکده از درد کشتان

که نه از جام نشان بود و نه از ناله نشان

ز خرابات نشان چه نشان می طلی

بی نشان نادمه ز بسان توان یافت نشان

هر یک از ما و شان مظهر ذاتی در کنند

شان آن شاه جهان جلوه کری در همدشان

جان فدایش که بدلیوی ما که شد کان

میرود کوی بکودمان اجلال کشتان

دوره میکده آن به که شویم ای دل خاک

شایدان مست بدیشان گذر در جعبه فشان

نکته عشقی بتقلید مگوای واعظ

همدم بی سر و پایان شود ورنه شوق

جایی این خرده پرهیز بنشد از کدلیه

پیش ازین باده بچش جاشی با بچشان

عاشقا را قوت جان از اهل شکر خند کن

سرکش را پای دل در زلف مشکین بند کن

سوسخت جام در تمنای لب شرین تو

فلکهای راید شاهی ز خود خرسند کن

کر کنی از دست فطوایم عنان تو سست

رفته جان از تنم برکش بدان پیوند کن

تابی فارغ گذشتن از گرفتاران دل

کوشده چشمی بمثال تالوای چند کن

عکس آب در جام بی ثباتی و آنکه خوش نوش

شر بت تلخیت از پایاشی از قند کن

مانده حاجتمد یکد بار چای پردرت

رحمتی بر حال درویشان حاجتمد کن

ز دل مرکب تو در زمین نشان دیدن

چشمه تر کدم تو بر آسمان دیدن

بشپ مهبی و پروز آفتاب چهره میوش

که جز روی تو مشکل بود جهان دیدن

خوشست دل ملاقات رهروان درت

چند چهر کشته رایه ز کاروان دیدن

ز بس که سینه باطن هر یکم ز غمت

توان زبانه کر پیام استخوان دیدن

نیست و جوی سانش کرد بد ای دل

که هم خیال محاسن آن میان دیدن

سدم دست جوان مدشان گذریدم

که راست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

چنان ز شوق تو چای کدخت کردل او

چوی ز جام خیال لب توان دیدن

شدم بهر تو خواره خوابان

یکی این سو خرام ای شاه خوابان

ز خود بد رخت جز پوی نیست

فروغ عارض چون ماه خوابان

کرفی کویر جان ز که دیدم

هر چه سنده من کلاه خوابان

حرا از چرخ در جام سری بود

نهاده ام آن همه در راه خوابان

ز دل و زانوی توست اندک چای

بود به سسته دوازده خوابان

سدم بهر تو خواره خوابان

چو بد روی تو آمد ز آسمان زمین

زبانم بس که کنی لعل زلفت گرفت

کدیمی تو همه روی زمین ز برکت

شیم زلف تو شد جسم من نسیم بهار

میرش چشم ترا بنده بهر چرخدای

ز خود روم جو تو ای وصال من پیوست

روان نافه ایضا فکند آهوی چین

شیم یکدستی کند معاش و سرور

و از زهره شمع زان درت پیوسته بین

نماند زدی بعد از آن بعد دست دیدن

نماند زدی بعد از آن بعد دست دیدن

این سحران چای که از هوای قدرت

همای هفت اوطا بریست سدره نشین

هر کس که بپند آن لعل خندان
با سرو قدت لاف بلندی
راه غم را با آن درازی
جعد بپوشه دریاغی تو
درد دل من دانی و این

جای بسند صدر رخ بخود
جز رنج صحبت باخود بستان

من خود بجان کرده ام دیگر می بدخون کن
یار دل من و دل پاکو باخود کنرا نسو کن
بیش چنان رویش ازین وصف کل خود رو
روی نکویی بایست الدینه ازید کو مکن
رحمی غمائی همدین چندین حدیث او مکن
چندین خون غمائی نعلی آن جادو مکن

ای دیده بشو بند من نشانه آن روم کن
ای کز بی نشانه ره دروای آن مدد کن
رویش به بین ای یغیان شری بد از روی او
ای بسند دل پر نکو از پلص دکن سوزی
هم باد او بسوزم هم کتن غم می زو
ای غم منم دل از جسم مهر آنگیز تو

جای بین آمدنش از ناله و فریاد
سوی تو شوی فکر غم من آن کو مکن

ترسم کشید زبانه برون آتش درون
درد فراق تو با من می کشم فراق
دردی بی نبوده کسی چون تو و درون
آتش خف بره کشت بدین بود درون
کین آرزو ز حوصله ما بود برون

هر لحظه دل به زه کری میبری زخاق
دل را بجم عشق ملامت چه نایده
کین آرزو ز حوصله ما بود برون

در چای آتش تو می کن از جفا
مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

سوی شمع سر سبز من شرباب کن
بیراله سر نالای عهد شباب کن

مستم ز نشو و می عشق پری و می
عجب است لاف عشق جوانان به عهد شب
بدنام عشق وردی و رسوای عالم
کسب کمال و فضل فضا نیست این رس
معنی یکست کر چه صور مختلف فساد

بر باد لعلش از دوسه جام خراب کن
موی سفیدم ازین کلکون خضاب کن
ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
از باستان و دیارهای آفتاب کن
این نکند را قیاس ز شیر و حبیب کن

جای خندان به خندان فداست
هر چه کالشی از زبان خندان

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن
بشون نشست کل از رشک بیره هر خدای
کاست آن کف پاکل به پیش او خدای
بخنجر من و جور سینه ام مشکاف
چو خوی بلع توام تا امید خواهد کشت
عردی از تو بسی لاف آبروز دهم

بسیره و سخن آن پای را فکار مکن
که بار هفت در کشت چو سار مکن
بشک پات که آزار کل فشار مکن
چولاله داغ نهان من آشکار مکن
مرا به شوه شری من امید وار مکن
مران بشوایم از پیش و شرمسار مکن

نماد دل که ز درد تو خون نشد جای
خدا را که چنین ناله های زار مکن

هر چند دل زبانی خود پاک بخت
روزی که می تویت دستان ما اجل

میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
پسوند بافتی چکر چاک جاک من
دائم سراپت بکنند عشق پاک من
شد نامرد باغ جفا بت هلاک من

جای بیخوی خوشدلی از من کدر و دل
آخشد باغ و درد آب و مشک من

بگویت بس که آه کشین از دل بر آردم
نه بند از فروغ مهر را تا شمر کرنا که
فرود آید بی این کافیه و سر پر روزی

سکت را داغها ماندست بر جان یاد کار من
قد پر روی روزا بن ناله شهبای تار من
که طوفان کند در کوه چشم اند کار من

تخلص من از غریب باد که در غریب جانان
برت صد داستان غم فرو برد غبار من
خدا را شهنشوار پیش ازید چون بدو

ز عشق من در جای و نیامد یاد تو هرگز
که یو داده روزی بدلی بر رهگذار من

هر چند بینی عالی صید کند خویش
چون کند افتم در رهت بر هر آن اسب جفا
ز نیست آن بخت که جان سازم سپند خویش
تا کی بخوی سر کشد سرو سهری در بوستان
چون که گفت که کی چنین مسووعی را یو
سکندر چو رو بده بدینا خور و بدینا خور

مر وای انک زین خنم خون بدیدم بیرون
بروز وصل خواهم چال دل دویم زینکانت
ببحر اوقت کل آهست لاله رنگ آندیا
ز دی بلوح سپهر زلفی زلفی
نکو بر آت آب که چرخ خوردم زو غری
که می گفت غت آید دل با جان بهم بیرون

که گفت زینک شهر هوش حصار جی
چند یودی که قدیم نهادی از ناک عدم بیرون

همچو نقطه خال ان شیرین دهان
می نهد دانی بجان خویش
دو خال تو چون از آن
دیده که زان کوز زید من
چون که گفت که کی چنین مسووعی را یو
سکندر چو رو بده بدینا خور و بدینا خور

چون که گفت که کی چنین مسووعی را یو

تخلص من از غریب باد که در غریب جانان

مر اتاکی ز کشتن بیم کردن
معلم چون توشه و خوراند است
کرفت از شجاعت عشق خواهد
سعاد تفسی ماه رخت را
بهای وصل اگر خواهی ز دیده
مکو جای کشت از خس درین کو
خوش جان پیش وی تسلیم کردن
بجز حرف جفا تعلیم کردن
مرا رسوای هفت اقلیم کردن
جدا باید بی قیوم کردن
توان روی زمین برسم کردن
خشی را تا کی از عشق کردن

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوخت
گر شود خود بشد رویش را به عالم حجاب
صد سلامت پیش کتم بگره آن لب رشید کن
عشقی باشد بزم شمع رخساری چو تو
دل بخورشید جفا تاب کی رو کن تاب کی
آن خون عشقت آمد بشوید آریا خلم
زده را در فراق آفتابی سوخت
از دل گرم به راهی حجاب سوخت
چندم آخر در تنهای جوانی سوخت
که بازی مردن و که ازعتابی سوخت
همچو پروانه رشع خانه تاب سوخت
دفتری بر باد دادن یا کابی سوخت

سوخت جای رادل و رخی نکرد آن سر فراز
میتبدا آخر جدا است از کابی سوخت

چند کر بستند بکین بامن
چند خطا دیده ز من کد ترا
بگام تو زهر باد کران
من که باشم که کویت همه عمر
قرنها داغ انتظار کشم
دخوشی با هم همین بامن
شد طمع جان نازنین بامن
خو شتراید که انکبین بامن
باشی همراز و هم نشین بامن
تاشوی ساعتی قرین بامن

گفت از کوی ما رو جایی
رفتم اینک نه دل نه دین بامن

آمدم دودل اساس عشق حکم همینان
از سواد مهر شد همواره غم خراب
یا غمت جلن بلا فرموده همدم همینان
دلک دل سلطان عشقت را من همینان

زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوشی
وان جراحت سرخی آرد فرام هم جان

دشمنان را که از لاله غمزه را زخم
دشمنان را که از لاله غمزه را زخم

دشمنان را که از لاله غمزه را زخم
دشمنان را که از لاله غمزه را زخم

دشمنان را که از لاله غمزه را زخم
دشمنان را که از لاله غمزه را زخم

دشمنان را که از لاله غمزه را زخم
دشمنان را که از لاله غمزه را زخم

دشمنان را که از لاله غمزه را زخم
دشمنان را که از لاله غمزه را زخم

دشمنان را که از لاله غمزه را زخم
دشمنان را که از لاله غمزه را زخم

دشمنان را که از لاله غمزه را زخم
دشمنان را که از لاله غمزه را زخم

کر تیغ عشق جای کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر ایست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبیله پاک دینسان
چه پنهان فداست راز مینایت
فزونهای آن چشم جادوچه کویم
ترا دل خوش از خشت خورویی

شدا عشق رسوای هر کوی جای
ازان رفت در سالک عزالت نشینان

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پروردم
من ندادم تاب بی دردی خدا را ای یلیب
خاک کشتم در زهت بگذر من ای سروناز
ره بکار نام مده بی اومدادی باغ بان

آفتشد جای ندارد و سکی از سودای ما
شرم دار آرزو زانک سرخ و روی زرد من

ای رخسار چو صد چشم و چراغ در کان
یار دمساز کسان وصل چه دارم طبع
دل چه بستم به مهر که این و روانه
از تو ای باد صبا بوی کسی می بایم

و که افسانه جای نشاندی آخر
تا نود و شش لاله و آفتاب

تو هر آن که در عشق کای ازل من
بی تو ز بسا آنکه بپایان آسم از عشق شواش
سود مهره جستم بر آفتاب
لطف فرما و یکش تیغ و یکش زار مرا
آن چه دوست و چه سودا که بی از غمت

تو هر آن که در عشق کای ازل من
بی تو ز بسا آنکه بپایان آسم از عشق شواش

زاجیه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد || دم نقد اندک چو خون پیش نشد واصل من

جامیا تا چون جلمی از دست مده
کازین یافت کشایش همگی مشکل من

بیار غت رانفس باز پستست این
بیواسطه گفت زبان پرشش ماکن
ای بوالهوس ازمر که ژهد وسلامت
از ناله ما فارغی ای صاحب محمل
از کشش فروزه چرخ چه کشاید
کاهی که خرای سرمن زیر قدم کن

عری بدرت جای در مانده بسیر برد
بیکار نکفتی که بر این درجه گشت این

بشهاد الله انا بیسودو
هست ذره ره بودت خویش
فروز کما هو البقی
گویی چه تو خست و خجسته
نیست با هیچ یک ز اشیا صد
ور همد اوست بین چشم شود

بلیستن جای زبهار بوی
و من مانده گشتی بگشته خو

خالدی با ده صفا و جان با کمال خلدی
داشت خویش را بستم بعد سالوس بر سر کلاه
بر آسار چشمه کوثر نشاندی تالکاو
آتش من بر ترکشت از خس و خاشاکاو
فاصر است از فهم سران دهان ادراکاو
نیست جست این جامد جز بر قامت لالکاو
از چرخش هفتس جوان پروازین عرصه
باغبان و غنچه قهرمانه گشتن
رقم آن خلد از زکاتین تسکین شوق
باخرد روز نهانش راجه آرم در میان
جندانی چنی و جلاکی ای سرو چمن

دامن جای ز دست عشق صد جا بیا شد
می نارد دست عشق از دامن صد بالا

چشم جهان بین روی تو
مکن کوخانه ام روشن مده تو
زبس درد لبری استاد کشتی
لبت کرجان ستان بودی چرخه
بدر دجیب تادامن که افتد
زند کل لاف با پیراهنت لبیک
بچشم ما جهان چون کاشن از تو
که بر ما هست و بام و وزن از تو
بتان کبرند تعلیم این فن از تو
نیردی جان سلامت بیکت از تو
جدا هم چون قبا پیراهن از تو
نداد روی آن تر دامن از تو

مکرم دم حسودا می بجای از من
که غیر از تو نغز واهم من از تو

ای زار و انت متصل عشاق را شراب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو
بکشی برقع زان دورخ تا چشم بفتح بر زمین
تبهایی تن چون کنم از تو نشان دل چنین
دور گشتن حسن زان رخسار و بال و چین
باغزه و چشم تو دل فریان یکی قصاب دو
قبله نباشد جز یکی که چد بود شراب دو
بند بعکس آستان خورشید عالمتاب دو
کر زلف مستکین سویی او اندکده قلاب دو
بل شاخ ناز لرسته بین کران کل سیراب دو

شدهوش جای زان دلو بستی پی زود آورد
زنی که کشد کردان درو جام شراب ناب دو

کر فطنت که کنم بکسر مو بروی تو
بود دل از غصه خون شوق تو برد زبوسان
که ز من کدا خوشی کاه ز من جدا خوشی
ز شک برد روان من بر تن نا توان من
شب و دور آید بی صنم که شدم بدم بدم
باده کسار و غمره زن راه بجنبش فکری
باد بدین کند مهر روی سید جوموی تو
همدم اندک لاله کون روی نهاده سویی تو
من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوشی تو
که شود استخوان من قوت سکان کوی تو
باز نسیم صدمه جان دهمم پیوی تو
تا کسد آن میر من بمر سر خود سویی تو

تازه خط تو بر قر زد رفی زمشک تر
جای از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

کر پای سر و بخراشد قد رختای او
سرو خود را همچو سازه افکند در پای او
بر سر بازار کل بی وجه کو فروش حسن
چون ندارد کس بدو در وی کل پروای او
سایه آن سر و بالا هرگز بر سر داد
سر بسوی کی در آرد همت و پای او
آن روز سر و چشم و دست بی زینست
چای آن دارد که سلام چشم و زینست
دی خرامان بر گشت آن سر و زینست
سر و زینست که سلام و سر و زینست
رشت شربین خون غر حاد و زان شیر نتران
کز بی خون رختن هم خورد از حلاوی او

شهر و ده جایی که وصل باز بود
باز اگر از راه خود باز ماندی او

داری نیل سبزی که می کنی حدوت تو
خوبی تو که هست از حدوت حدوت تو
کاه و بر خسته که در حرم حاکم
نصیب که در دیوار و دیوار تو
بازار تو که در حدوت و حدوت تو
بازار تو که در حدوت و حدوت تو
روز و چای چاشن شهاب بهم پایان
زینست که در حدوت و حدوت تو
بگفت دل زانکه دل زانکه تو
نیل سبزی که در حدوت و حدوت تو
ناکی چو زاهد پیچید آن سر و زینست

کر آب روی داشتی پیش ساکن کوی تو

ن ریخته و احم داشت دل از مهریاری همی تو
آخر چرا کوید کسی زک تکاری همی تو
زینست که در حدوت و حدوت تو
نیل سبزی که در حدوت و حدوت تو
کر آب روی داشتی پیش ساکن کوی تو

کر آب روی داشتی پیش ساکن کوی تو

زینست که در حدوت و حدوت تو
نیل سبزی که در حدوت و حدوت تو
کر آب روی داشتی پیش ساکن کوی تو

دارم سری نهاده براهت که مست ناز
مر دم ز رفت تو بکار رفت نکند من

جایی چند حاجت بگفت چو در قم
بر لوح چهره کلک مره و صدف حال تو

ای به گشته چهره عوانان زده مرو
موی سفید بدی زلف صید مرو
بکر دم شیب خود اندر شیب شیب
زین پیش در رفتار روی چو دم مرو
دنبال قد فراتر خسته طفلان کینه
باقامت خسته زبار کینه مرو
فکر حساب هر یکی و راس مکن
بختابه زیر خرقه سوی خاند مرو
خواهی بصوب کعبه شقیق ره بری
بی بری مقلد کم کرده ره مرو

دام حیات جز بی صید کال نیست
صدی نکرده جای ازین دامک مرو

توان مکن که در تحت آفتاب از تو
توان کلی که شود شقیق در تقاب از تو
دار که عشق در و صد در و یکسود
رخ امید نشاید بهج باب از تو
همیشه عادت شاهان بود بمارت ملک
چند حکمت که شد ملک دل خراب از تو
دین بدولت پایس چون رکاب از تو
رسم بدولت پایس چون رکاب از تو
مکن سناپ بر شقیق که می رود جانم
اگر چه عمری و نبود بجب شتاب از تو
هر سلام مکن زین ره در جواب از تو
کصد سلام مر اس بی جواب از تو

جو قتل جایی بیدل ثواب میدانی
چنان مکن که شود قوت این ثواب از تو

مر اصد بار آمدن به که یکدم زینست بی او
مر اصد بار آمدن به که یکدم زینست بی او
زینست که در حدوت و حدوت تو
نیل سبزی که در حدوت و حدوت تو
کر آب روی داشتی پیش ساکن کوی تو

زان مدد و بجای ای اجل تاج عرض کن
که آن مکن بجا نیت از حیات خوشبختی تو

چون بچند نیت ای قیله من روی تو
در آن دل بسوی تست ورودی به گاه
روی تو بیش نظر من جای کرده در وجود
بسیار آن بخشای به بین هر سو کشد
کشته خنق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
بست شد آن ز قد قامت مؤذن را چو بد

هر که اینی بپسای روی طاعت بر زمین
جای و رحساره زردی و خالک کوی تو

ای بدم گرفتند جادم بدم از نظر مرو
خرمن عرسد بید از غم عر کانی
من که و کز عاقبت خاسه گشت در سق تو
چند بهره سودا کوش بپشت تو

جانی را که کشیدند گشت به غایت
لعل حیات بخش تو داد بنده جان تو

ای دل و دیده هردو خانه تو
کاش یمن رسد نه بر تو سن
همان کوش بشوم از تو
هر کسی خوش بکوشه طری
هر طرف ناول از بد میفکشی

چا میا بوی دردی آید
از غم لهای عاشقانه تو

ای دل من صید دام زلف تو
بند شد از زلف تو دلها تمام

دام دلها کشته نام زلف تو
بند و دام آمد تمام زلف تو

داد نسیف غلامی بنده را
لایق رخسار گل رنگ تو نیست
دم کند از دام مرغان و بن عجب
زلف تو پالی مه دارد مقام
زلف تو ای من غلام زلف تو
جز نقاب مشکام زلف تو
جان بی آرام رام زلف تو
بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را زشام زلف تو

نامه سر بسته آمد بخجوه مضمون و
قصه لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن
خضر را خواهی که بینی رب آب حیات
چون میران لطافت نیست و زنی سرورا
آن مسیحا لب شفای ریج مادانه ولی
کرچه از هستی دهانش از سرموی کست

کوکش جای در افسون سخن بهود ریج
کان پری و را فراغت بنم از افسون او

آن ترک نیم مست که چنان شد خراب او
بر طرف نام اکبر مستبگرد بندش
من کیستم که بوسه دهم پای دوست کاش
بودن یکوی او توانم شب فراق
کاسه زال بوسه بپسای نکفت هیچ
صد باره سوختم ز ناز عتاب او
شمرنده کرد از رخ چون آفتاب او
یاب بجمال آنکه بسوسم رکاب او
ترسم فغان من برد از دیده خواب او
یعنی که نیست شب بخوشی چواب او

غزات کرسی حشمت این همه بیداد او
طره شیرینک تویلی و دل بختون او
عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه
بندی نوشد دلم را و زخمت از هر طرف
بار قیبت سنگدل زخم زبان کردن چسود
در فن عاشق کسی شاگرد نیست استاد او
لعل شکر بار تو شیرین و جان فرهاد او
اول از سست ملامت افکند بنیاد او
فتنه دیگر رسد بهر بار اک داد او
چون ازین سوهان بگذرد خسته در فو لاد او

در برستان خشم بر ما میخیزد باد || بر سر لعل از دقت سایه ارشاد او

بس که نالد جای از سر وقت شهادت

میگردد مرغ شاخ سده افرازد او

لعل از چشم ترمو	عسرت لعل با منی از نظر ترمو
ز دل که مرده تو ز تو دین از خدا برتر	زدیک اگر نیای ازین دور ترمو
تا بی روی بخون دل آب از غم می	پرخانه که بر غم افروخته گری
آن لبه جوی دشت را که گوی شد	ای بار ساز کعبه سلامت بدر می
جانی در غم که از آن دکان بود	آه ای جوانان غرقه بخون جگر می

آدم بر سر کشتی می افتد و جگر می	هر جامی بودم خردم بختا که گوی
میر می خورم که گوشتان سلفا می	من بود تا بعد از مهر رخت یک بوی
هر که از جلوه کل فهم معانی کند	سرح آن دفتر نوشته زایل بشو
زدم روی تو خرمین فلک از مرغ خوش	کو بداس من تو خوشه پروین بدو
یک چشم تو را که خورشید خویش خوان	در آتش تاج گشاید در آتش می
دل منی در پی منبوه میوه و ز سید	چشم روی تو میروای از دین گوی بدو

شبی چون مهر روی نیکو	برآمد نمره از انجم کعبه ماسو
رهد آموز مردم با یک تیر	درین شبیه تو یکدشتی ز آهو
باز بخت از هر طرف رخ بر	که تو خوابم آن آیه که از تو
سرمه که خواهد از تو کشتن	ز وقت خشم که بر سر تو
هر چشم تو که به جانان	خشم همیوان تو هیچ جادو
خشم صاحب از تو کوبه	من سبب و دل را تو کوب

تو در هر که گشت جانی

چند که گویا بی بختی کنی

خوی ترا تاب میرویشنه از چین فرو
مادش کشت میری از لطف جود

سبزه خط عسبرین کرد لب برآمده	یاصف مور را شده پای در آنگین فرو
کرد زلف کرده پاك بطرف آستین	دست فشان که زدت مشک آستین فرو
جلوه که چال خود منظر دیده سازا کر	دردل تنک نایت خاطر نازنین فرو
داشت دران چه دق دل جهان فراش	کاش نمیکند اسن طره عسبرین فرو

جامی خسته دل ز غم خاک چسان بسر کند
کره ماش کر فتنه خون روی همه زمین فرو

چرخ اختر کرد و شمع خاست موج خون دو	شبه سیرت و اسبم باده گلگون دو
شد جهان از اشک من دریا و میرسم شود	غرقه از بار دل من زورق کردون دو
جادرون دل کرفتی چاکش از یکان بدو	تا نباید خيال غیری از بیرون دو
رشته جان کر زلفت بکسلد چندین میج	جان من کو باش یکبار ذکر آفرین دو
عشق تو هر دم زدل بر بود ترکشوده	باده مست افتاد مهر دامن مکن آفرین دو
روی بخون بود در لیلی ولی ز بصر عشق	حقایت موی که کم شد لیلی و بخون دو

مخزن سلطان عشق آمد دل جای و نیت
چرخ لعل جانان کوه میخون دو

کسرسم خاک گشت پرد تو	باد جانا سعادت سر تو
بست که همیو سایه سرو بلند	پیش ششاد سایه پرور تو
نار خون موی من بر جان تو	یادگار از میان لاغر تو
سرم زلفت بشهر طاموس	می براند مکس زشکر تو
ساقی بین که آیتیه خود را	دارد اندر صفا برار تو
ای بساشب که خامه برد بروز	بخشال خط معشیر تو

جای از جام چم نیارد باد

کر خورد چرخ ز سافر تو

زهر سو بد آیند رویت نکو	جاک الله ای دوست من کل سو
بخون جگر میکم چهره تر	همیست پیش توام آب رو
رسان تیر تر آبی از تیغ خویش	که شد خشمک از آتش دل کلو

دکو عاشقم و فلان گفته
منم آن کدا بردر میکده
زمن این جدای تو هم خود بگو
که سازم بر از شی الله کدو

هر جا می چون تو وصل بساخت
دل بجای اینجا نیامد فرو

حسرت جرم و دام لاغست ولایه
بآب می آباد کن کاغ عشقم
خوش آن سر که با جام کرد قربانه
کدو در خرابی نهاد این خرابه
عشقم ز در قدح دست سست
آرمه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عیبت بسی خوش چه باشد
که حرفی بقاد عشق بر نگاہ

کف جامی از جام خال مبادا
اجب دعوی یا ول ایاجبه

نعلانی لله زهی شاه بکله
درین بختله بفر نشستی که بنیم
زهی حسن و جمال جاودانه
توی مقصود ما دیگر بهانه
نشدند چشم عارفان و خال
بجوید مرغ قدسی آب ودانه
اگر خوانی ز عشق دامنستی
نمانی عشق بخون جرفشانه
محو اسرار عشق از شیخ خلوت
چه داند نطق ملو طوی مرغ خانه
میانتر راجان بنم در آغوش
که مویی هم نکشید در میانه

کدو کن بر سر جای که دارد
سر خودت بخت آستانه

نیم امر و دو سگ دانه دانه
نچوید دل بجز آن عارض و خال
ز بس افشانه عشق تو خوالدم
سرو عشق هر یک از عشاق کوی
اگر چه سرور را بدست
سکون شوخ را غنیمت و دانه
که رفت از چشم آن دریگانه
ندارد چاره مرغ از آب ودانه
میان عاشقان کشتیم فشانه
به دله زاهد خسته این توتنه
نماید پیش قدم او میانه
کدو دانه بهر یوس صدبانه

حسرت و نه آه جانایس

کدی یوس بخت آستانه

حسن خویش از روی خویش آنکار کرده
زب و کل حسن و جمال خویش بچوده
پس چشم عاشقان آرا تماشا کرده
شبح کار خسار و ما سر و بالا کرده
چرخه از جام عشق خود بخت افکنده
کر چه معشوق لباس عاشق پوشیده
آنکه از خود جاوه بر خود تماشا کرده
عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
موت حسرت نکشید در زخم و آسمان
در حرم سیند حیران که چون جا کرده

میکنی جایی که در عشق اسم و رسم خویش
آرین بادا برین رستی که پیدا کرده

حققت زلفش کدو یاد مهر کا
چند کریهان درم ز عشق چشمانش
اشرفی شمس الضی بدور محبها
بر فکری ای یاد صبح دامن خرقا
سر و سوس قدما بنشد مقام است
راز دلم خم به پیش جام دهان باز
در و ل تنگ نشین اصکر چه ندارد
آدم بی تو نیست شعله جان سوز
آه که صدبار سوخت جان من آزاد

جایی بپسیر و دل سگال درت را
هستم در بند است واره واره خوا

روید آن آهوی مشکین ز من آه
نخدارا ای صبا انگار هیم ده
نای عشق خزال کنت اهوا
کد آن آهوی که دارد چرا کا
زادگر بخت چون مشکین خزال
نیامد شرح کردن آه دیدم
من از نادیدن آن نازنین ماه
وان لم اساک ما کنت اهوا
نشدند کوش و در چشم پر راه
نمردم انتظار ای امشب و روز

ز طیب زلف او عطر کلن برد
چو بود بایک جامی طاب نفوذ

مشتو خبر که نیست خبر چون معاینه
 کتم توان چال تو بدین بهشوه گفت
 ذرات کون آینه ها بر چال اوست
 صوفی تو خرقه پوشی و من زنجیره نوش
 آینه باش و عکس رخس بین در آینه
 کو صاف دل چو آینه باشی هر آینه
 نقش در کمر شود رخس در هر آینه
 ما بینش و بیشک آلا ما بینه

چای چو در نالا طم بحر قدم خداد
 قارغ شد از موج احداث کایند

دل بها کشد زان دام زلف آه
 بگر زلف تو عرم سر آمد
 توی دخواه من تارخ نمودی
 کاند کینه که وی چون تورعنا
 ستمند ناز جوانده که امروز
 سر جامی و خاک و معکذرات
 عهد آمان زلفی دام زلفه
 زلفی فکر در از و عجم
 رواشد کلمن بوجه دخواه
 بی بیم درین فیروزه خراک
 سپاه خور و یازا تویی شاه
 چو خواهد شک شد باری درین راه

میکن برود کز قتل بنده
 بنوم پسند بدو صحبت تو
 زجا که کبریا ن تازک تو
 دل سخت چون شک شریں جدا که
 من از بهارم تو کار که خندان
 چه درونی بهم دانی صد ابرو چال
 که روز در کردا کلام ده که زنده
 بدیدار از دین کمرده بنده
 مرا چاک در دافمن جان فکیده
 زجایی که فرهاد در کوک بکده
 مرا کار کریم تراشیده بخده
 نیایی دل تازنده اژدای زنده

ای زهم صورت خوبی تویه
 روی تو آینه حق بینی است
 ملک حق آینه و تو صورتی
 صورت از آینه نباشد جدا
 صورتی که سر و بدن و عفت یکست
 صورتی که سر و بدن و عفت یکست
 صورتی که سر و بدن و عفت یکست
 صورتی که سر و بدن و عفت یکست

رشته بک دان و کره صد هزار

هر که چو جامی بکره بد شد
 صکر بسر رشته رود باز به

کی بود جام ز بند غم رهایی یافته
 کی بود جان دکار و سینه مجروح من
 کی بود زان خط جان افری و لعل دکن من
 کی بود دست من و آن طر دستبر خندان
 رفت زین بستان سرای عیش برلخری
 بایل به صمودل بهانوا زان در ساخت
 دیده از دیدار جئاتن روشنی یافته
 مرهم وصلی بدین داغ جدایی یافته
 پشت من فیروزی و کام روایی یافته
 کرشمین جعد سبیل عطر سازی یافته
 خرم آخری که برک از پی توایی یافته
 کر کل این باغ بوی بسو فانی یافته

باسر و شاهی و تاج کای بی یافت
 جامی آن کتی که در کج کدایی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته
 البتین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد
 تربت ما را علم زان شد دل به چوما
 قصه سوز دل برانده از رخس پرس
 برق عشقت خانه ایخانای سوخته
 عاقبت نیم ازین آتش جهانی سوخته
 باد رون آتشین رفیق و جانی سوخته
 شرح آن آتش ندان جز زبانی سوخته

سخت جای ز آتش عشق آتشان کروی نماید
 جرقه ها که سوز چند استغوائی سوخته

اشکی که ترار کل رخسار دویده
 زانک و سبب است بروی تو چکویم
 اشکست بروی تونه تنگ است زانک
 از چشم و رخت اشک بهر جا که فاده
 اشک تو من زده در دست که سرم
 باران بهارست که بر لاله چکیده
 کز رشک بروی من مسکین چدر سیده
 کش دیده در آینه رخسار تو دیده
 که برک تر لاله سیراب دیده
 از بهر بشا کوش تو در رشته کشیده

در صفت یوسف کهر اشک تو جایی
 زبسان سخن پاک و روان کس نشنیده

تایسته بطره غنیمت فغان کهر
 عشاقی را فدا در بر کهای جان کهر

میکردند آنکه شرح جهان تو موی
خوارند فرب مرغ چن بشار کز
ماخون کشد بهر مگر خنده من چشم
ساق ز جلا ایل تو آنکه گفت دوش
تاب که نیا ورد از انقب آن میان
مکن خبر ابر ز که بر میان مکره

تادیه جای آن که زلف بر عذار

صد آرزو ست در دل مسکین از آن که

ای طره ختم خم و کسو کره کره
خواری زخمی تو کشید دل ز بند
آفتاب رایت چو نیت کین مناع
شد عرها که عجب صو رحر بود
حشمت بهشوه زد بر لجان کره بی
زلف تو بر عذار تو کوئی فدا ده است

از کربه شبانه جای نشسته است

خونیا که بسته بر او کره کره

الله الله چه نازنین شده
من چنانم زیدلی که میرس
کرده رخ و چین طره عیان
و آتش آبدار لعل لب
من بهمان شده کین توام
کشته کلا بفسکر لبش

جای از فکر آن دهان و میان

خرده دل و دقیقه بین شده

من اکنون بهر کوی و مکان شده
مهرم ویش گشتی و زین دود مرا
هر چه در حق آن آتش آن باشد
سینه بروج و دل افکار و چکر باشد

تشد محرام و سین هر طرفی شیفند
منکر عشق مسو خواهد که بدانی عشق
شعله درخوشه پروین زده و خرمن ماه
جنم مست تو که میداشت بر دم فقری

همعنان باد کزانی تو و مسکین جایی

مانده از دور ولی بسته فراق شده

ختم زهر تو شبها بفسر ماه فدا ده
زهر چه نفی تو در کعبه عزایم نشسته
سک توام بماند جفا نوازش من کن
دلایند بر هم شکافهای خند کش
تو خواه رسم جفا کبر و خواه راه وارو

خوش آزمان که توری غنای فکند و جایی

بصد نیاز دود پیش تو سن تو رسیده

زان تازه خطه سبز که براب فرود ده
خضر ست آن خطه که زلف حیات بخش
کشند زاسری تو به گفت دی بی
هر که با لطف جانب ما کرده نظر
شکایت غم ز محنت پیداری منت
کلی بکوی شصت جایی چه حاجت

کشد از جهره مسکین برقع آن ده
زقدش چون درخت وادی طور
لبش بکشد مهرا خطه لعل
پرویش ما را از هیچ و جوی
بدان زلف دارم دسترس نیست

اراقی فید و جده الله جهره
شنیدم مرده ای انا الله
زاسرار حقیقت کشم آ که
نباشد دعوی خونی موجه
مباد است کس ز بیکره که کوه

نه پاش صبا تافش کل ساخت

مردون غمخوار خون داشتند

باصطف قدره چای زرد و رفت

زهی باصطف قداعلی الله قدره

گفت دم در کش که تو شایسته این دم نه

گفت کویا واقف این جعد خیم درختم نه

گفت روی نال بنیدادم تودر عالم نه

گفت چون سیره ازان باران چرا خرم نه

گفت باز خیم چنان درخورد این مهر نه

گفت اگر انصاف باشد لایق این هم نه

گفتم آب را ز دهان باهر مان نه در دهان

گفتم رو چو چای که تو این را زار خرم نه

ای سرو راستین که کلد کج نهاده

از جنس آب و خاک نه از چد کوهری

ناز کتری ز بولاسن ور نه کفتی

وصف ترا چنان کن تو بی چونکیم خیال

رفت آن سرو و نه در نه کال او

سرو نه پاش نهادم بسوه کفت

بر خاستم که دست زخم در عیان و کفت

چای بوجه دوی ما سر نهاده

نفسه ای در خورید و خ ترا روزه

تق تو کاهد و جان هرا سر سوخته دل

بسی غمگانه که سازد جمواه نو بارک

هرا رخسار بود در نماز و روزه ز تو

روز و نه خوردن ماهی مدار بیم گناه

نه چو نه در خورید و نه در خورید

چون نیست برشگرش دست رس ترا جایی

باب دیده و خون جگر کثار و زده

ای کران آرام جانها مانده تنها زنده

بار قتل عاشقان امروز یا فردا کند

گرنه ای زاهد از عشق چو آبی زنده دل

باین خای ز روح پاکی ای جان چمن

وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن

بار کوید هر زمان خواهد هم دم کنش

زندگی باشد و پال جان تو نازنده

شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده

در حقیقت مرده کر آشکارا زنده

کر چه ما مردم موراز تو تویی مازنده

کرم اینجا مرده ام باری تو اینجا زنده

شم غمخواری دل تو بخورد مهر هینه بازنده

نیم مرده بردت عمر نیست در جان کندم

کس نمی پرسد که بجای مرده بازنده

ای ترا چون من بپر و برانده دیوانه

خشت یعقوب از درد دل من شسته

تقدیر جان و دل من بهر خویش می خواهم ما

کر نیست دست بدم پیش ما مالم من

خاکون کر کشد و بران سر کر اقبال عشق

بیدار نیست زده در عشرت آباد وصال

پیش ما عاشقت شمع فلک پروانه

قصه یوسف بدور حسن تو افسانه

صرف راه تست اگر داریم درویشانه

مور مسکین را نشاند کشت بیدانه

بر سر کوی بلا داریم خشت خانه

بعد از این ما و فراق و کوشه و برانده

جای از یک جرعه جام میت بخورد افتاد

وای اگر ساقی دوران بر دهد پیمانه

تا و میرسد و خلق بهر شو و بنفشاره

هر کس بسر راه رود بهر تماشا

خواهم که روم پیش عتاش چو غلامان

چون ما عیان چند کنم فوج و زاری

خواهم که یک زخم از کشته نکردم

بخوابی ما را اگر آن شوخ نداند

چون نیست مرا لطافت نظاره چند باره

مسکین من حیران کنم از راه کنار

هر جا که رسد پیش من آگاه سواره

رخساره خراشیده و پیراهن باره

باشد که چشم لذت تیغش دوسه باره

ای کاش پیوسد شی از ماه و ستاره

نکرفت دران سستدل افسانه چای

هر چند که خون سود لژی دلخار

رخ را فروخته ماه خورشید شده	قد را فروخته رشک صورت و شیده
در کوی رخ تو روز روز افزونست	دی نکو بودی و امروز نکو نشد
گشت محشر از عجز و انانیت کثرت است	روح فدای گدای شکل مصروف شده
مهر تو را همه صدای وصال در گشت	در حق ما چه چاهای و سنگر شده

جای از حرف و ذکا بسوایح صیر
دوست روزی که حرفی و ساغر شده

سپاه من و خیال تو گنج خانه	باغچه رفت و گوی تو مردم فخانه
گرد و خاکش تخت خوشنما و پر	هر دم چه حاجت که جوی جدا
سوز را از خانه که شرح استیلا	سگر آتش غم تو آورد و نماند
ناله و زاری که فتنای شهسوار چرخ	باشد دین بهانه خود تا زمانه

جای چه اعتبار بر آن آسمان ز تو
همنون تو شد کدالت بهر آستانه

صفت در طریقی سارافه صکرده	کره دلا و ویرانه روی و آفراده
بود همی کل از غصه من زلفا	فرار برهنه سیم زلفا صکرده
بماند رخته می از رخ و شاد آفراده	شیم سال و کل مره صفا صکرده
صفا صکرده آن خانه و آواز مکر	که صد کور و مانده و صفا صکرده

نگرد بود و زلفش تو جای آخر
چند جای توبه زاری که هر حال کرده

مهر آن ایوان را در دل تیره صد هوس مانده	غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده
مهر آن تنهایی غریب در دل حسرت مانده	که با صبر دل به پاره جانی باز پس مانده
بماند که آید آن مدح که نشیند روزی	چه جای چشم پرده کوش بر مالک چرس مانده
حیرت آفرین کار وادار صفت صکرده	چند غم که غلظ شد از غلظت مانده

گوش کر بناله و جوهر غنای چن جای
گوش کز کاه و شعله و شعله مانده

آن دورخ را که نه بدین مکر ماه به
کرکشی از پی تحجیر کبھی صید کنان
جمله خوان برخت خط غلامی دادند
برندالم ز رخت روی اگر سر پرود
خواهد از غصه رقیب تو که خونم ریزد
در اشک و رخ زرد نگرکز کردون

بگمال تو که هستم بیجان نیکو خواه
بر کشد آهوی مشکین زدل سوخته آه
هست آن خال سیه نیز برین حال کواه
چند کم کز ازل آن کونه شدم روی پراه
ناکه از جانب تیغ تو کنم نیز نگاه
حاصل خرفن من نیست چربان دانه و کاه

جایی از هجر رخت کتب و که آه کشد
نیست کس را بجهان حال بدینگونه بهاه

اینک سواره میرسد آن ترک کلاه
در ناب ماه عارضش ازاده صبح
آویخته بطرف کر جان صداسیر
هر سوز شوق طلعش افغان اهل درد
زلم کشید و پرس راهش بیفکید
کر لاف عشق میر نمای خواب و طعن چیست

خلق نهاده روی قنفل بخاک راه
شمار چشم جادویش از خواب جا شناکار
بر هم زده ز تیغ مره قلب صد سیاه
هر جز ظلم غره اش آواز داد خواه
باشد بسوی من بترجم کند نگاه
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من کواه

جایی ز جام غصه جو خون چکر خورده
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

بازی و مهر می بدل ریش خسته نه
بشتم شکست هجر تو کرباری نمی
چون دل بخرده و رفت کرد کر نیست
بکست دل زمام صبوری پای او
جان کرغشت کر غمت بدان طراهش سپار
خون بست بر رستم جگر از بهمان شوی

چشمی بدین دیده در خون نشسته نه
باری بقدر طاققت بشت شکسته نه
آن هم بیار و بر دل از غم زسته نه
از زلف خویش بکدوسه تار کسته نه
بندی برین شکاری از دام جسته نه
پیش سگالت طمعه چکرهای بسته نه

جایی ز دست داد دل و دین تراچه گفت
بر طرف کل ز سنبال سیراب دست نه

زهی رویت زهر روی نموده
بجز روی تو روی خود نبوده

نموده حسن خویش از روی خوابان	دل از عشاق بیسمان رپوده
فروغ روی تو عالم بکبرد	زلفت کز شود تازی کشوده
نداند سر عشقت کس به از تو	کدام خود گفته هم خود شوده
اکبر ماند همه اعیان عالم	بخاوشانه وحدت غنوده
دگر نقش همه ذرات امکان	شود ز آینه هستی زدوده
نیکر ده قدس ذات لایزال	ازان یک کاسته زین یک فروده

شای ذات تو جای چه داند
چگونه ناستوده استوده

سبب زخندان ترابه زبه	یافت دلم متعده الد به
دانه خال از دقت چون نمود	دانه هرگز نباید زبه
کشت به از دانه خال ان دقن	زانکه ایود میوه پیدانه به
گفت زهر هر که بدید ابرویت	یاست بلی چاره کار از زبه
تست جلالی و حسن صورت	نی که میان بستن شدین کره
هم چو در هر صفت دشتان	فست من پیش ده ویش و

بین لب اوجی و بخود بغیر
باده خور و مست شو و سر به

ای من سک تو کر چه شکام برده	ای طویل خیل مستان نام برده
بی موجی چه دست بدشام برده	بگناه دست پر دای تو من هوشور
از خنک جریخ و توسن الم برده	میرد خنک دانه که در سر کنی گرو
کار د فروخری که تو برام برده	خود ساز است قدر رفیان که نیست کس
دست از حسن رخ کلی تمام برده	در شقایق گاهست مستعد از گواه
از جود خوش و جهان من آرم برده	در دانه ساج جفاست نسیم زده

جای سبب تل تل من گو که هر جا
بهر کس زده که آن جام رده

ای بی نور دیده جوان رده
و زهر من خون تاب رده

باز آسکه ز رفت تو مارا	از دیده درخوشاب رفته
هر جا تو ستمند ناز رانده	خوایان همه در رکاب رفته
در دور بست معاشرا ترا	از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان	پیش رخ تو شباب رفته
در یوزه کتان حسن پشت	ماه آمده آفتاب رفته

خوایان دل که رخت جای
خوایست که از شراب رفته

برک کل رقم ز خط عشرین منه	بر کرد ماه دایره از مشک چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زریا	دام فرب درده مردان دین منه
حیفست بر زمین کف بابت خدا را	چشم مرا گذاشته بار زمین منه
کفتی بیان کس شهم داغ بعد ازین	بر عاشقان سوخته داغ چنین منه
بر من بیکدو زخم جفا مرحت مکن	من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستایی مرا لقب	چیز بنده میکنی وسک کترین منه

جای بی سجود درش بی ادب مباشر
هر جا نشان پای وی آتیا جبین منه

ای خط نقش تو انکبسته	مشک بر پیراهن کل بچسته
با خیال لعل رنگ آمیز تو	آب چشم مایون آفچسته
دارم از زلف تو صد باره تو	هر یک از موی ذکر آویخته
آهوان دیده فرب چشم تو	هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بیست و چو دل	حاک کویت را بر کان بچسته
تا سر زلف تو از کف داده ام	رشته جان از تنم بکینسته

جای از وصف میانت قاصر است
کر چه هر دم صد خیال انکبسته

آب چشم ناباهی رفت و آمه نابها	هست بردرد دلم از ماهی کوا
شد معل بر در تلمی خاق اما چه سود	چون نداند ایچده عشقت دوست آن طفل راه

بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر	گاه آب دیده مانع میشود که دود آه
خاک بابت رانکه میدار دازوم رقیب	آن سیه رو هیچ روی من غیدارد نکال
رقم از شوق من کران به بای سرو و کل	غرغره کشتم میرنم دست بهر شاخ کلاه
جان شیرین کلام آن آب روان تلخ آمدش	کرده بر دندرم اکنون هستم از جان عذر خواهم

نیست جامی را جز آب آن همه دعوی مهر
زان رخ نیکو جدای احسن الله جزاه

ای تراغ فتنه و بالابلا	دیده از وقتد پیشد یا بلا
زلف از سر تا پایا آویختی	هستی الفقه ز سر تا پایا
خطت آغاز مدیدن میکند	بکسر موماند از ما یا بلا
توبلائی تو زوق دست عاقبت	عاقبت خواهند مردم یا بلا

تا بان بالا بلا شد نام تو
درد ما جامی نجست الا بلا

سقف چمن نهاده خون بلا	ای چکر خورگان صلاصلا
گر گوید جواب بوسه بی	زان بلا شیوه فایده بلا
خط بر آینه رخس زنگست	که دل و دیده را ازوست جلا
با خیال من از میان رفتم	صار منی خیالته بلا
حیرت عشق راه عقل زد	ارشدونی معاشر الفلا
چاره کار ما که دل ساخت	چرخد اهن شایسته و علا

فضل جامی بس این مدح که کند
خوشه چینی زخمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی	ویران شده عشق تو همواره تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش	چون طفل نو آموز نداند الف از بی
از فکر چمنان فردشوی دل که توان شد	همایه شورید بدن شیوه چو عیسی
در کوی تو کر پر قوی از روی تو نیم	آن وادی آیین بود این نور نبی
خوبان قبایل همه با لطف و تمایل	بمنون طلب و شامل بمنون سوی لی

طوبیست قد ناز تو آن زلف دلایز
کافاده زیلا بر زمین سلبه طوی

جای زنی لعل لب جاشی بافت
درباخت بختانه همه دبی وعقی

میزد صغیر شوق خزان دیده بابلی	میرفت در حقیقت حاش تا میلی
گفت از سر ناله من آ که بی نیافت	جز بابلی که داد زلف دامن کلی
با لطف قد و نکست زلفت نیافتم	بر طرف جوی سروی و در باغ سنبل
کشم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب	هر کس بواج طیارم عزت تزلزل
آمد علاج علت دل بوسه ز تو	ای وای اگر کند لب لعل تعالی
چیزی بجز خیال زمن در میان غلغل	تا دارم از میان تو با خود تخیلی

ختم کشت پشت طاقت جامی زار دل
بیماره عاشقی که ندارد نصیب

نشان جام جم و آب خضر میطلبی	ز شیشه حلی جوی و باده غشی
چند سبز کوی تو کر بگور و زماندم دور	لبدک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگر چه پایت قدرت فراز کیوان است	بترس ماه من از انامیای نیم شبی
شب فراق زخون خوردن منت چند خبر	بدین صفت که توست مست باده طری
کذشت صبح وصال و رسید شام فراق	فعداد حزنی و همی وز اذل تعبی
بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق	مجوی از غمی فهمم نکته عرق

هر لحظه جلال خود توقع دگر آری	شور دگر آنکیزی شوق دگر افزای
عقل از تو چه دریابد تا وصف تو آید	در فهمم نمیکشی دروهم نمی آیی
پنهانی تو پیدا یسدا بی تو پنهان	هم از هم پنهانی هم از هم پیدایی
زان سبیه که افکندی برخاک که جلوه	دارد همه خوبان سرمایه زیبایی
بی پرده آب و گل ما را نشانای روی	خورشید درخشانرا نای بکل اندایی
ای کشته عین هر جا هر جا که شوی پیدا	کرد درخت شیدا صند عاشق هر جای

جامی ز روی بکل بگری و بکل بکند

باشد که کنی منزل در عالم بکنایی

ای سر شک من زلفت بای کلون یکی
بیدار خط فزون لعلت ز لب عقل و هوش
جای کن در چشم و دل کزامل و در آراستم
بش لبی خورد و خون از دست بختون بچکید
مر دمان از آب چشم جز بکشتی نکذرد
نامد بختون و من ز آب دودیده شد سفید
شدمی کدکون مرا دور از لب باخون یکی
هست با خط لعل می کونت درین افسون یکی
در درون ازهر تو بکخانه در بیرون یکی
زانکه لبی در محبت بود با بختون یکی
شاهد این حال بس دجله یکی چشون یکی
ورنه بودی روز بخشهر دورا مختون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سافغان حسن
کر چه آمد در لطافت با در صکون یکی

سینه ام و لب لعل کن و نهد در آبی
دل و نایق تست جانا دیده بیز
خاندان کن تماشا را خوشست
گویم از دیر شبی را و غیب
سر و نیز اسر کنی از سر بند
خاوت خاصست در بکنادرای
کردت انجا گرفت اینجا درای
بکدم اندر چشم خون بالا درای
بیش تنها ماندگان تنهادرای
جای غنبدیده کواز با درای

باهر که غیر مات چو شیر و شکر خوشی
ما همجو آب در قدمت سر نهاده ایم
میگفت شاه باسر زلفت که از چدر و
حال تراز مایه جمیست این بس است
کفتابی ول چکنم کز فرب دهر
چون صاحب عامه و فاش شد بدهر
بماچه موجیست که چون آب و آبی
ای سرو سرفراز سراز ماچد میکی
پیوسته در کشاکش دوران منوشتی
کاسود و در خجابت آروزی میوشتی
بس پیش خوش کز کشت مبدل بنا خوشی
خوش وقت بی عامی ماوی فشی

آ که ز طعنه ای بجای کپی شوی
کز جام مهر میو خودی جرعه چشتی

بجز در روز و شبی که در این عالم
بجز آفت محال یافتن سر و دستای
بجز نام تو دل آسودن عجب ماده نازای
بجز رخ مستانی با لب شکر خای

دل دارم ز غم پر خون غمی دارم ز جد افزون
اجل ز دیک شد دور از تو ام آخر چه کم کردد
قدت با لب چه موزونست کز رفتارش رفت
اساس عشق محکم کشت و بیناد خرد و یار
در دنیا کر تو رحال من بیدل نه بمانی
اگر روزی قدم بر پرش من رنجه فرمائی
قیامت خیر دادم شهر اکر آنکه برون آبی
اعتبونی اخلاقی اعتبونی احبائی

روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش باش
رها کن تأبید بجای اندر کج تنهائی

عاشق و رنیم و خرابائی
در شهود کمال حسن ازل
کل وقت اراه محبائه
کل حال ازوق بسواه
در خیالات عاشقان شب و روز
جرعه میکنم و میگو شیم
فارغ از اراحد مناجاتی
کل شئی اراه مر آتی
لبس آلا اعز او فاتی
لبس آلا اجل حالائی
من و آن دلبر خرابائی
فی طریق الهوی کما بانی

با خرابایان نشین جای
بکسل از صوفیان طلمانی

خسته زخم عشقم ای ساقی
باده غمزد افکن در جام
هر دو نوشان چو دردمن دیدند
بس که زانند خون دل زهره
آی که با یزیدی خیمه خوش
بی تو بیش از حد است جایی را
نسخه با تو کفتم و رفتم
لا طبیب لها ولا راقی
آند رقیب و تزیاتی
حب اچری الدموع امانی
فاض احدا قهسم کاحدائی
ز برای سقف نیکون طاقی
نحت هجر و درد مشتائی
قص علی ماسعه البانی

کم من بیدل بی اعتباری
چو برقی آراه کرم آتش فروزی
بدل تخم غم عشق تو کارم
غریبی یکی و خاصکاری
چو شمع از سوز دل شب زنده داری
ندام غیر ازین کاری و باری

پریشان شد ز عفت روز کارم	بخشای بر پریشان روز کاری
ز زلفت کار من آشفته ترکشت	چه کبری بردل آشفته کاری
زمن کر خرد آمد مکن عیب	ز خردان خردم بود عیب و عاری
شفیع آورده ام پیش تویش	رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیفت از من	نشیند بردل پاکت غباری
دخود خوش باش جانی	کزین بدی دردمد روزی بهاری

از سبزه بر کل خط میغزایی	دل میغری جان می ربایی
هر دم چه آبی دریده از دل	خود را بر دم ناک می نمایی
شد غم آخر در جست و جوی	ای عر رفته آخر بکجایی
دور از تو بمانم از تن جدا شد	افسان ز دوری آه از جدایی
صد شعله بردل پر زد زبانه	تا با غم تو کرد آشنایی
شد روشن این سر بر من که باشد	در آشنایی صد روشنائی

جای مکن بس از مهر خو بان
چون پادل خود بس می نیایی

ناکی از خاق اسیر غم پیوده شوی	از هم دوری رخسار آن که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زان بحر قدم	حیف باشد که بلوت حدث آلوده شوی
سبب بکند که در لبش زده دکان	گر شوی دیدم از دیده لغتوده شوی
مس قلی چه تکامل کنی اکبر طرب	زان چمن اخیل که به تلبیس زبانی و ده شوی
مکن ای خواجده درشتی که درین تیر و مناک	تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کشتن هستی خود کن که چو ماه	چون شوی کشته شد نک نیست که افزوده شوی

جای از فقر نسبی عیاشات نرسد
تا خوش از پیوده و غشک زانو ده شوی

وقت کل می و طرب دولتست نادانی	دوایی چنین در باب ای بدولت ارزانی
کیش کاغان دارد ز کبی تو که مرا کان	کرده صد مسلان را رخنه در سلطانی

در جفا کمر بستنی وفا وعده بپستی	یک نیک بدعهدی سخت سست نیایی
جاء و خیمت خوی جاودان نمی داند	داد بشوایان ده پیش از آنکه نشوایی
می نشاتم اندر دل مهر قاقت ایکن	دلم این نهال آخر بر دهد بشیانی
میکنم زنجیرت جلاسه چاک چون لاله	وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه چهران جانی غصه نمی ارزد
بهر بود و نایودش خویش را چه زنجیری

بازم زده ای کل خندان چه مبروی	چاکم چو کل زکنده پدلمان چه مبروی
سروی و جلی سرو و بجز و بیار نیست	از جو بیار دیده سگریان چه مبروی
از شک سرخ دیده ما کان دل شد	ای مشکل دوری بدخشان چه مبروی
شهری خراب میشود می مشکو شرال	تور و نهاده سری بیایان چه مبروی

جایی فساد چون تن بجان زنجیر تو
تن را بچین که گشت این جان جبار مبروی

باز حبیب عربی مدتی قرشی	که بود در دوش مایه شادی و خوشی
فقیه رازن بکنم او عربی من بکنی	لاف میرش چه زغم او قرشی من حشی
ذره کورم به سرداری او زرقش کنان	تا شد او شهره افان بخورشید و شنی
گر چه صدمه حله دورست ز پیش فظرم	و چه بدی ز نظری کل غدا و غنی
صفت بادش عشقش زمن مست مبرس	ذوق این تن نشانی بشدا تانه شنی
مصلحت نیست می اسیری از آن آب بیات	مضایف لبه به کل زمان عطش شنی

جایی ارباب و جفا در دوش عشق نروند
سر مبادت کز این راه قدیم یازکی

در دلم جاکم درون از حیم و بر آمدی	خلافه در بختی همچون مقرر وزن آمدی
خاروش از آب لطافت تازه می بنهرا	کوی بی کایه کز حال ز کاشن آمدی
ز انخون مایه باد آسیب سگان را	ای که زلف سگان ناله از کن آمدی
چون آب خود جاتفر را چون چشم خود مردم کنی	در همه فضا چه استدان بکفن آمدی
قصه ناگشتن من گفتی ای فاصد ز دوست	فاصد ا کوی قصد کشتن مر آمدی

ای بکوی خوروبان رفته بادامان پاک / پاک دامن رفته اما پاک دامن آمدی

چای از آزادی آن سر و کلش آب میند

چون در بستن زبان آورم سوس آمدی

تو سحر خانی آتشی و شاه عالم چای / بنار زهره خوابان که نازنین چهری
عجب صبح و شبی عجب چهل و شبی / ولی چه سود که قدر چال خویش ندانی
بهره صورت چینی بهره آفت دینی / بهنده شور جهانی بهره آفت جانی
بهر زکس منته خنجر زن و مری / باطش قامت و بالای بیرون جانی
خند آه ز چرخ از غم تو میگذرد / کهر بیسی که می ما چگونگی میگذرد
نکوت سوی خود خویش بدین قدر خوشم آید / که خوبت ملک خود کرسی خویش بخونی

صفای حسن تو کف چند خد جانی بد

که هر یک که رسد فهم او تو را زانی

ای برهن از سبیل تربسته نقابی / در کردن جان هر خم زلف تو ملشایی
تو تاب نظرناری ومن طاق دیدار / ای کاش میشدی برخ خویش نقابی
ای از بس عری سوری مانده تکی / خاموش نشینی نه سؤال و نه چوایی
ذوق نهد عشق کراز جنب ملش / نبود کلمه و ظرف بار عشقایی
خوام بپر کوی تو سحر خیز خیز / تا مست ذوق شیر نصیب دهی ای
کشم تکشا و نظر مهر بسوی تو / که ز کجایه نگاه میکنی بر نهایی

چای که بختی در غم غمیرد

در بیا سحر عشق تو را بخت کانی

هر سحر معوی من اگر از آنی داشتی / ز غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بسی راحت نخواهم بر خویش آن بها گش / بدت بالین ز خشت آستانی داشتی
دانی منور نامع بگویم چو می / اگر چو من دل در آفت نامع بلی داشتی
سرور با بد رضای تو بودی نیستی / که ز کل رخسار او زنجیر دهنی داشتی
که خند تو فرخند دل دوست / خند و سحر تو فرخند دل دوستی داشتی
من به پلای خود خوش بودی که ز کجای / گوشه چینی شمال ناتوانی داشتی

یاد و روزه زندی جای فشد سر از غت

و به چند خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

چند کردم مهر ایلی کردی / فی زلیلی پای می یستم نهایی
که بهیم در غم ایلی و شنی / با کرام الحی لا تسوا علی
بر بایم نام ایلی تا بچند / در بهیم مهر ایلی تا بکی
ای که از لیلی میبوی کسان / ایضا فدایا ارسال الی
دیگران از خم می مستند ومن / مست ایلی ام نه خمد دیده نه می
هر چه جز ایلی برون کردم زدل / لبس فی قلب سوی ایلی شئی

وای جانی همین ایلی بود

که نیا بد وای خود وای وی

شنیده ام که زمن یاد کرده چای / نداستم من بیدل جز این تمشایی
بجا کند چو تویی یاد چون منی همت / همی بزم بی تکین خویش سودایی
هرار بوسه زخم زار زوی پاوست / چو در ره تو نشان باغ از کف پای
دل من هر کجایان از غت ازان بکناست / که در زمانه نداری بچمن همشایی
هرار سرو و گل از باغ خارم رست / ز فکر قامت و رخسار سر و بالایی
نورج خار و نه تویش باشن سرور / بدیده دل و جان می کنم تمشایی

مده به مشوه صورت عشان دل جای

که هست درس این برده صورت آرای

ز بخت چشم آن دارم که کامی / کنی سوی که شران سگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد / که وقتی آشنایی بود و ماهی
فرماند از وقت درویش من سرو / بطری که رسد شاخ کیهی
بجز روی تو که دیدست چشم / غمی یستم ازین افزون کنشایی
اگر بیدری اینک میفرستم / ز آب دیده سوخت غمزد خواهی
کواه آن سر دم صمیم بس / که دبذ صبح صادق خواهی

لذت در دل جای چند سوداست

کداهی میکشد باز وجه آهی

مربد تو لیم زنده که چنرا مرادی	ایک استنادی عایک استادی
عجب دلفروزی عجب تله سوزی	که صدخانه زبیر آتش فبایدی
عجب کینه جوی عجب تند خوئی	که جان دارد از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم	که سلطان دادی و شاه دادی
چو در کعبه رفته باشی حاصل	ز طلی سبیلان و غنیمت دادی

چال توانیده جان داد جایی
ز می نایمیدی ز می نامرادی

کهی در دل کهی دردیده باشی	دلم را خون کنی و زردیده باشی
ز لوح خاطر م نقش بشا ترا	خرشیدی خود را بن بست ترا
خریدار تو ز تو شد چهرانی	که چون بویغ بشوی کشته باشی
چو چنگ از دست تو زن بخرام	که چون چنگم ز لبتان بخرام
جدی پیسی که جایی عاشق کبست	چه کوبم مر تو می دانسته باشی

بس که در چشم فکرو چشم بداد توئی	هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی
آنکه جان می باز د و سر در غی آورد نم	رونگه بخون میریزد و سر بر می آورد توئی
که تلف شد جان پاک تو بس که جان من	ورنگه شد دل چه غم این بس که دلان توئی
که صد خون روی رسد مر دم زده شد	مر چه غم دارم عزیز من چو بخورم توئی
رو ز راه روز نور از شب نار من	تا با تو پی پیومه شمع شب نارم توئی
با که تو در دروغ دبار درین بهی غم	آ که ز منم و دل منم بهی غم توئی

کفت یار تو لیم جایی میو یار دگر
من بسی بی بار خواهم بود اگر یار توئی

دل ز مهر دیگر برداشتن	درد ماهر دیگر کاشتن
درجه افتادی دل را زان ذفن	از جفا موی فرو نکد اشتن
شمع رخ کردی بنان زان من	آه من باد هوا انکاشتن

(ملن)

ملن خود را زدی بر عاشقان	عاشق را همچو خود پنداشتن
خوش شد از چنگ تو وقت من مکر	صکیر مت در بر وقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن	ز آتش دلها علم افراشتی

جایی آخر کشته تیغ نوشد
سرداران کردی که در سر داشتی

آخرای سر و خرامان ز کدامین چنی	کد سر تا قلم آشوب دل و جان منی
بشا ان تی نازک ز قضا تا بچین	غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب به بسته به سخن لیک بغلو که جان	گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخن
خون من خورده چه از آن دل میطلسی	نوش کردی می میاشسته چرای میکنی
میدهد بادم از آن لاله رخ ای یاد بهار	چند آتش من سوخته دل میکنی
بار پشاری من دیدی فافه خواند	لیک مشکرا نه آرا که نیم ز راستی

جایی آن شوخ هنوز بز تو کر رخ کشد
ادب آنست که کردن نمی و دم زنی

الله چه شوخ دیده کسی	که فریاد هیچکس زنی
من ترا خواهم از دوام و بس	کز دو عالم مرا همین توبی
از لوم جز تو آرزوی نیست	انت مولوا وانت ملنسی
چون بی زخویمت نمی ندادم	با تو دارم هوای همنسی
کرده عشق تو در ولایت دل	رو ز ما سخن تو شب عسی
جایی از عشق دلبران باز	عمر بکشد چند بوالهوسی

ای فسون چشم مست مایه دیوانگی	آسانان ترا با خویش غم بیگانگی
شمع رخسار تو هر جا فروزد زب حسن	از خدا خواهند بویان منصب پروانگی
شیوه عاشق چه دادند زاهد خاوت نشین	جلوه طلاس کی آید ز مرغ خانگی
بکدر ز طور خرد کا در طریق عشق نیست	عاشقی دیوانگی دیوانگی فرزندی

ای که کوئی شیوه فر دانست صبر از وی خوب
خبر که مای فرهاد آمد این هر دانی

هوای نیکو بان عیش است و نادی	مراد عشق از آن نامرادی
فدایک یا عزال البین روحی	فان سعاد قدحوت بصادی
بوصل دوست لطفش هفتون شد	ولکن عاقبت کیدالاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی	بروی مادر رحمت کشادی
خیالک مونس فی کل واد	فوصلک مقصدی فی کل نادی
دامد بار وهر بار صد داغ	فصدای با صدای با صدای

همین فریاد دارد جای اتو
که جان داد از دم و دادش ندادی

کریاتی که چها میکم از درد جدایی	بفدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی
درد پرورد توام من که و اندیشه درمان	کاش صد درد در بر سر هر درد فرمائی
دل بی حاصل مارا بوی شوخ چه قیمت	کبیک عشوه اگر خواهی ازین صبر برائی
کر چه مارا بود بیای بخاک سر کوبت	شکر باری که تو جا کرده درون دل ما بی
دل نه از انسان بگزین تو گرفتار ندی جان	که توان داشت بدید بر خرد چشم رهایی

بامدادان همه کس در پی مقصودی و مای
اسک وین بسر کوی تو نای بدائی

ای فتنه چشم تو جهانی	میکن نظری شبها توانی
پوسته بقصد ما زارو	تا کوش کشیده کانی
هر کس برت آورد مغانی	مایم و همسین خفته بر جانی
هستم سسکی بر آن انسان	خر سبده ز تو باخته وانی
سر رفته غمش کی توان یافت	نایافته زن بیان نسانی
کرانیک چو در قیوت افتد	دوبای تو ریز من روانی

شد جای از آن دهان و عارض
صاحب نظری و نکته دانی

مست و زنده روز نیست از تو بیدار
دام از آنک شفکون دور از آن خورشید روی
حاشا دار فروغ دیگر از هر روزی
همپو کردون هر غماز شام پر خون دامن

نیست آن اندام ناز کار مناسب هر لباس	بلدش از کل قیاسی و زمین پیراهنی
کبست کل تاجره از روز و بختی بیش تو	ز آتش رخسار تو یک شعله از کل خرمنی
سهم مرگان تو ز دیدار مارا باز داشت	همپو روح حجاب رام باشد سوزنی
چونم که باین مسکین که روز باز خواست	حیف باشد دامن پای بدست چون من

جای بخشایانرا هر دم ای بد خوهران
زانکه آن مسکین بیز کوبت ندارد مسکین

ایتمنین خوب و نازنین که توی	نبود همکس چنین که تویی
کر گلستان چشم بختند	زرم زان کل زمین که تویی
بختت جان و تن نیارد ناب	مونس هر دل حزین که تویی
هج مرغی دل از تو جان نبرد	باز از نیکو که درین کته تویی

جای آخر بداغ دل سوزی
باینجن آه آتشین که تویی

ای زخورشید جلال ماه در شرمندگی	با کدیان تو شاهان در مقاصد بشندگی
برده ز عارض بر افکندی که مر ماه توام	وه که دارد کوک طالع بدین فرخنده کی
شوکت ماهی منی نیست در باز رعایتی	نیستی می بلد و مسکین و اندک بده کی
شد خراب از کرب و سبار چشم منی	منه و آفت رسد چون بر شود بار نه کی

جای از درد فراق و داغ هجران مرده بود
بار دیگر بکبت وصل تو دوش زنده کی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی	خو فداوی نسیانی چکر خوار جدائی
سبب از آن خشنه بنامو که نازی	بخشای این دیده پیدار چه دانی
هر گرفتار شده بکف پای تو خدای	آزرد کنی سبب افکار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی	حال دل مرغان گرفتار چه دانی

جای تو و جلم می و بی هوئی و مسکن
راه و روش مردم حساب چه دانی

من آواره را کردل بیهوشی بودی
بکری آینه رسوا کشته هر دم وزن بودی

کرم دردل نبودی داغهای لاله رخساری
مر اجون دیگران هم زوق کلکنت چن بودی
نهادی رنگاوی صیدخ وون بصد حسرت
همی مردم چه بودی کریمای صیدس بودی
مرشد کوغم جان و زغنش جان میکنم اکنون
بسک عشق یابستی کدام کرهکن بودی
ز غشوی برآمد جان و دردل صد سخن بهنجان
چد بودی کرمر ایشتم جمال یکسخن بود
آکر روی تو یکدشتی بکورستان مشتاقان
ز شوق آن چهره لاله داغهاشان بر کفن بودی

سید و شوق و غل وین سپاه عشق چای
آکره عشق خور بر تو شاه صف شکن بودی

کاش من بیدل ازسکان تو بودی
باز مینمان آستان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رفیق
آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو بدی
ورد زبانش دلی جان تو بودی
غنیچه امید ما چکا بشکستی
کره نسبی ز کستان تو بودی
جایی اگر یافت قبول غلامیت
خاشیه پردوش در عشاق تو بودی

با چنین قامت و بالا که تویی
کست سرو چن آنجا که تویی
بدی زنده حسرتی صد مرده
ممنی سر و زهرا که تویی
چند آویی که کجاست تو هست
با چنین صورت زیبا که تویی
چون تو ایست که عاشق نسیم
بخشای ای گل رعنا که تویی

چایا شهره سوز زود یعنی
عاشق واکه و عشق که تویی

دانه جان و دل و مهر و عشق
ای بادشاه حسن خدای تو می
عشق را راز و نیم فراغت
تو ای که کجاست از یزدی می
آه عشق را کجاست از یزدی می
کرم که کجاست از یزدی می
کرم که کجاست از یزدی می

چای بیدان رسیدن کجای تلخ
هر که کند از آن لبشین نسیم

بشهر نیکون مسکین غربی
که چن خون خوردنش بود نصیبی
عجب بیداری دارم زعفت
که عاجز شد ز درمان هر طبعی
چون عاشق بسی بابی و لیکن
بیام چون تو در عالم حبیبی
ز روی رخ نه بصر که چایم
بکف تیغ جفا هر سوز و فانی

نیفتد نو بهار خو بیت را
خوش الحانه زجای عشق لیلی

از مهر مانتاب رخ ای ترک ماه روی
بتاز روی مهر بها کاه روی
از مهر و ماه بانو چکوم که بیفت
هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای مه بد مهر بکزی
مانند مهر و ماه بدان خاله راه روی
رویت پراوج حسن مه و مهر دیگر است
خواهی بنام مهر و مهرش خوان و خواهد روی
کری نقاب رخ شبانی چوما مهر
کردند ماه و مهر زنجب سیاه روی
از مهر مادر روی تو بس آه دیگر
شد مهر و ماه را سید از دود آه روی

جایی که صد مهر نو چون ماد تو تاب
ای مادر مهر طاعت از آن بیکار روی

ای که از شاخ گل لاله فیتی
روی خود بین بکل چه می تری
ناله یاد شدن چه سود کند
چون تو از سر کس نیکو تری
کز افسار بوسه جد غیب
که مرا چشم روشن دیگری
از پامال و بیکسر د جهان
آه ازین غافل و بیخبری
ره بکوی وصال آید نیست
که کند نور عشق را رهبری
مسیر کردن نسیم ساد کوی
که مرا از سکان خود ستری

جایی ازین کان مناسب نیست
نیست زنی عاشقان در بدری

دو بوی نیکون تا چله کردی تو می
مددگر نموده رخ زین دانه یلوری
بالای آسمانی هر که دیدنی مدرا
شد و چون دوز روشن کافان دیگری
ساخت حسرتی که بهر دست با تو فریاد
سر و کار دای که داری و ز کمالی غماری

رسم دورا نیست تا یافر بر آب نیک
برک کل در غنچه نازک باشد اما در قبا
چند استنجا کیم کرد در جهاد و حشمت

عکس آن کرد این تن نازک ز می صفت کری
ای کل خندان تو بسیاری از آن ناز کری
کرشم هر محبت سوی غریبان بکری

فادر حشمت جان صاحب نظر دانست و بس
نیت جو هر کس می شناسد اندیشه ای بوی

ای به بالا همانکه میدانی
کر وی در چن زلفت سرو
بر تو سیم ناب و اندر سیم
آغوی دلم چسبته و ترا
کل سوری کنایت از رخ نیست
سر زلف شب سیاه نیست

تو کلی ما همانکه میدانی
رود ز جا همانکه میدانی
سنگ خارا همانکه میدانی
زلف دوبا همانکه میدانی
مشک سارا همانکه میدانی
رخ زیبا همانکه میدانی

بی تو جای نیست زنده بچیان
وز تو تنها همانکه میدانی

ای تو حشمت در سترو کن یکی
زلف و خالت را غو دم جان و دل
سوی هر غمخواره داری صد نظر
خواب خوش بپند و دل پرورد
زانه کرد خود به چمن خردست
زانه به به کدافی و دلمام

دل یکی تاراج کرده دین یکی
آن یکی پرورد از آن و آن یکی
مهرم از آن بجانب من بین یکی
عاشق و معشوق در آن یکی
کر که زلف از صد حشمت یکی
کن حواله باب شمعین یکی

عاشق میکنی بسی داری نیست
همچو جای زان همه میکنی

ای دلت دوست حسنه مرا و باقی
از خوش آن دلم که اول پرست می نمود
لطیف و عالم تو عاست ندانم که چرا
سوزن روشت آید و دلم به شمعین

چشم بد دور زوی تو که بس لایق
باید دانه بصد جلوه برون می ای
همچو که بر من درویش غی بخشای
صفت بی سوزند باقی بختهای

کر تو ز بهر این که سلامت کویم
چشم سودای بان داری ازین خون خوردن
عقل کفایت رسد و عمل سلاطین بکدا
عشق فریاد بر آورد که می عقل خویش

چشم دارم که با ستم زبان بکشد
زبان ظن کسان آه ازین و سوزانی
بیش ازین در مالیش عمر چه میفرماید
بسی بود لبت درد طلب و جویانی

جای از خیلستان باز سلامان باشد
بند حلقه دگر دوست چه می فرماید

باشد مست که زن ساسان کاران زنی
ما همه بر سر حایم سب نیست که تو
رخ نمایی سکر قدر همه سسک خطا
کر و اساز و غمخوار کن آهنگ ستاع
دل جوشان سود از شک بحد ستاع مرا
چاک زد باد صبا جیب من ای مغرب

بر ما چیست که سلف ما شک زنی
سنگ بیداد بکف کرده در چن زنی
اسکروم کس بر سینه زنی
راه بر نقشه سرایان خوش آهنگ زنی
سانه چون در سکن طره شهرک زنی
وقت آست که در دامن گل چن زنی

ضعف قدس بود چای انعامت چای
تا یکی نیمه درین مرسته نمک زنی

ای غاف آرزوی جان کسی
کر تو فرمان نبری در آن چیست
و همه سعی تو که روشن بکنی
اوتو دویم ضامنیا که چرا
آیت رحمت ای واد ولی
جان و سر در دامت خود بخت
کر تو این سر کسی از سر نشینی

درد تو بماند در دامن کسی
نفسود بخت بفرمان کسی
همچو کاب اخوان کسی
یکی کوش باغدان کسی
ای فرود آبی در شان کسی
ای ز سر تابشیم جان کسی
جان کیم بیش تو جانان کسی

جای انصاف که این مالور غزل
شعوان یافت بدیدان کسی

روی من از لطیف بکسادی
سررم را مکن زانسانات جدا

مران زین دم بر در دیگری
که با آستان تو دارم سمری

ز مسکنیم نیست جایش تو	ز من هیچ جایست مسکنی تری
شد آفسون زافسوس تو سوز دل	دیددی دی شده زداختری
ندارد فروغ رخت آفتاب	چو نه نیست تابنده هراختری
بریدی بان غریبوند وصل	ز دی پرلک جان مرا هستری

زمینک لب دور و جای مدام
زخون جگر میکشد ساغری

ای مرغ خمر چند کنی ناله و زاری
از درد که می نالی و اندوه که داری
کر هست ترا شوق کالی خیز چوبل
بگذر بمانا که گلپای بهاری
چون فاخته که نینفد سر و روانی
بفریاد کنی طرف چن راجه کداری
نی فی غافله هست ترا هم غم و دردی
زان ده که چو کل بهر سفر بست عاری
غم نامده هیران به پروان تو بستم
ز بهار که آرا بستانش بسیاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراغ
خوهر که کر تابا بر می بادن آری
کر قصه جانی ز تو رسد خیمش ده
کاشانه زنجیر تو بسد تحت و خوری

دارد بهشت دیده امید که روزی
باز آبی و پروی نظر لطف کاری

ز مشک تر خطی داری و خالی	ندیم از تو مسکن تر خالی
رخت خورشید و از هر جانیش خط	کشیده از سواد شب هلال
خیال آن میان بی بندم آخر	بود باخوش هر کس را خیالی
از آن کل در نقاب غنچه ماندست	که از روی تو دارد اتفاقی
بود شوق تو افروان که چه بدیم	تا هر روز و کل و با بعد سالی
شود حالم در کون هر دم از تو	ولی بی تو نسیم در هیچ حالی

کوی عشق جایی ب فروید
که باشد هر شبی و مقامی

اگر چه در لب جانکش نیکو داری
ز ناگاه مه صندیش در کین داری
شک باث که توان در آب حیوان یافت
لطافتی که تو در لال آتشین داری

بهشت کاشن جنت نمیدهم بکشاخ	ازان بشده که در طرف یاسمین داری
برایوان مشک چن خدا را این بس	که در هر مشک جوهر چن داری
ز سجد و نفس چه برسی حکیم را چون تو	فروغ کوکب اقبال در چین داری
بخش بر من مسکن چو از دو ساعد خویش	دو کعب سیم نهان اندر آستین داری

بآسمان که برد طاعت ترا جامی
چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

هر دم بلیده داری خانه میکی	همه طاعتی بر دم پیکانه میکی
درا نشان پراویه هیر دیدهی	دیوانه را مقام بپورانه میسکی
دستم که قد غوطه دهی در خم ای سپهر	چون خاک فایم کل پائنه میسکی
ای سمع زم حسن ترا کم میکند	داسوزنی که بر سر پروانه میسکی
میروی ز کربه دلا مهر خال او	از فضل او تربیت دانه میسکی
بکشا که ز طره مشکیش ای صبا	تا چند بعد سایل توشانه میسکی

جای در کمره رسد رفتن و طیف نهایت
وقتست اگر عزت بختخانه میکی

بهر آن کوسر من مشک بودی کاشی	بایمال آن بت بیانک بودی کاشی
نامگر بودی صبا و روزی بیوی او مرا	قالب شکلی خیس و فاسک بودی کاشی
چند بر چاک کر بیان طعنه ای تا صبح مرا	سیندم حدیث باغش چاک بودی کاشی
حیف باشد سوختن مهرش در شمع هر داغ	داغ اویم پرل مشک بودی کاشی
دی سوار آمد و صد صید بر فزاک او	بندم بای هم پر آن خزلک بودی کاشی

خیل بان برون ز سلاوت و سده بی
کردند عرض حسن بسیار بان ولی
از جامد اعتبار که صد تاج خسرو بی
خوش خواب دست تو که من باغ دل
عشقت گرفت کدو دل عشق کو بی

آری بود ستاره هزاران و ده بیکی
چون شهباز من نبود زان سیدی بی
بایسد بر آستان توانا شک ره بی
بوسم نه آن دوا دل می آلود که بی
کان ملک را بسنه بود پادشاه بی

جای مر و مکیده باخانه که هست
در کوی عشق مدرسه و خانه یکی

هر چند ز چشم ما نهائی
بیروی تو ز بستن نخواهم
خواهم به تو خال کرم
کو تیغ که پیش رویت امروز
حامی زغم تو بس خرا بست

غم نیست چو در میان جانی
کان مرگ بود نه زندگانی
چون جلوه گان سمند رانی
داریم هوای جان فشانی
کفیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی
جام ز شوق سوخت چه باشد که کرکهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر
وردر حرم حرمت او بار باشدت
بجاری مرا ننهند کسی علاج
ساق شتاب کن که که محنت فراق

چون دور مارسد خون جگر دهی
بوی زبیرهن به نسیم شعر دهی
از هن از ابروسه بر آن خاک در دهی
از خاک خستگان فراقش خبر دهی
خبر نای طبیب چنم می آرد سرد دهی
کردد فراموش اردوسه جام و کرد دهی

جامی ز غم رسید بجان کاش ای اجل
از جام مرگ شربت اوزود تر دهی

ای باغ حسن راز جمال تو خرمی
حسوی بکوی چرخ خدا بافرشته
زخمی را چو حاجت عزم بود که آن
دل زان قست دمیدم از بهر بردن
کز حرم باستان حیدر زان
که گشتن با او به حشمت و شکر

چشم بد از تو دور شد محبوب طالع
کین اطف و نازکی نبود حد آفتی
شاید چراغ چشم دل مارا همی
عشو چندی نمای و افسون چه بدی
هر که مباد چشور و چندی تراکی
مشکل بر من در سر کوی بختی

جامی سک ترا بغلامی نمی سزد
اورا چه حد آنکد کند با تو همدی

روزن کروی کیم کلہی نمک خالی

در حسن و ملاحت چدر پیکره نکاری
نکی یوصالش رسم این بس که براهش
سنوئی که مراد جگر از آتش عشقت
روزی که شوم خاک و درد باد بهر سو
داری سرخوئیز من اینک کفن و تیغ
باشد غم هجر تو بخیوابه بر آن نقش
توخنده زنان میکذری بپیر از من
درب بپیکرتی سسند شود جای بدید

درس کنی و ناز جد شوخ و چه بالایی
روزی که شوم خاک به بوسم کف پای
جز شرم بر من کس نبود هیچ دویی
یابند زهر دُرّه من بوی وفايي
با کس تو کس را نرسد چون ارجایی
کمر از سر خاکم بداد شاخ کبابی
من که به کذل می کنم از دور دعايي
ووزی که نسا د زنه تنم بش حجابی

کشت بگو که عاشق و بهار کسب
بستی میان بعشوه کشیدی زغره تیغ
دارم دلی زهر تو دائم فکار تر
هر شب من و خیال تو و کنج محنت
اجنبد کرد کوی نو کردم که بر سر

من عا. سق توام تو بکورو بار کبستی
 سق جانها فدات در پی آزار کبستی
 تا خود تو مرهم دل افکار کبستی
 و مونس و غمخوار کبستی
 و طلب کار کبستی

چای مدار چشم خلاصی ز قید عشاق
الدیسه کن بین که کر رفاز کسری

زلف درو وزانست بهر چین دلی
 حقیقت لب نقل هر طبع
 بهستان آید طراوت هر طبع
 حرم درت دارد آن مغفالت
 بدو یزد و وصل چشم زانک
 از آن خنک ماند دست زاهدین

زهر عقده عقل را سکنی
فروغ رخت شعاع هر عقل
قبول تو اقبال هر عقل
که باشد حرم در رهش عقل
زبان کرده هر کوه عقل
که دارد مهر غمت ساحل

بیم نظر گوش جامی که نیست
ز خمبیل علم دگر حاصل

اگر وصف مدبکتکم بدوید | و از قصد ده قصد رد توید

نیکو قصه سرو گویم باند	مراد دلم قصه گویند تویی
مراد عا عشق نیست ویران	بان رخ دلیل موجه تویی
نیکو غیر من گشت قصه تو	که باغ تویی تم باله تویی
نیکو غیر این کارگاه درون	که گاهی من دلت آن که تویی
باز لب و خنجران مرده کش	که هم بدق اینجا هم شد تویی

حدیث دهانت ز جبین من

گراں سر سربسته آ که تویی

همه بوی نامیدی در دلم سر زان	خانه دار مهر و دگرگران برداشتی
برگشتن طبع لعلی بی شکوفه ملک	می تمام کردیم نادیده بانه ساختی
دور و نزدیک چون منم سون آمدی	سنت و عادت منم بران نهادی
فرهاد تو را تو بویا بودم چون سنگ	هر گرم روزی بر دگر حق و نساختی
دست باری و بیان فدای بندگان	داده ماند چرا چون زلف خود که بختی
چون رسیدی از دهان تنگش ای سکر بکام	کره زان لها نجل کشی پرا بکدختی

جایی از دل شعله آهت بگردون سر کشیده

بر سر بازار و سربازی علم افراختی

دلانشین دین و پرله چون جغد	سوی مرغان قدسی آسمان پر
بود کین درخش سر بر شاخ	ولی جمله سوی یک اصل دور
زهر شاخ سوی آن اصل رجوی	چو آرا باغی از شاخ دیگر
نباشد شمع مرغان ملک	نست هر زمان بر شاخ دیگر

جایی آمد تو سن همت عجم آن	همه خون از آتش زما زان
از خون خاک و خاک و خاک و خاک	از بغلای مایه آسمان
آزادی کریں که ببرد بزد عقل	ملک جهان بدین روی جهانیان

دخی زرد دایم زرقوی آن در	زده داغ دردم درون دل آرز
چون کاست کوی شب فرقت تو	مد تو که باشد دینکونه لاف

لبت حضرو بعد یک منزل ناب	نت سیم و اعلی لب فی سکر
بخت نغم شهید محبت	بخت نغم شهید محبت

بابا علی باغتن فضیحتی	بهاست نغم شهید محبت
بهاست نغم شهید محبت	بهاست نغم شهید محبت

هر بصر کو از بد لافند از فضل و هنر	فی الملل کردید راهی هم بود نامی دست
شاخ بی پر که بد باشد از درخت حو دور	چون نیارد میوه بار بدو شمار هر دست

فی القمه و خرقد هر لحظه	نناید کشیدن زخای کردند
بروی بود خشک نانی کفاف	بگری بود کشته دلقی دستند

هر که دل بر صوفیه کین نهاد	بر حذر باش از غرور و چهل او
دامن آن کبر که رخت فشانند	آستین بر دخی و پرا همل او

مشو مغرور حسن خورویان	زلف دلکش و روی نکارین
کر نیما که دلت دل سال دیگر	جشن کامال از خوبان یارین

هر چند زلفی کرم مر دردم دوست	در پوزه احسان ز در او توان کرد
دین ملی هست که ز فضل حیوان	نارنج توان ساخت ولی بو توان کرد

ی سنی قد که عمر تو کافر	کند مصروف لغو و نصرت نیست
قد و زلف ترا کفر رنده	کرد تعریف جای نشر نیست
بخت این جنس ننگه بر قوتون	که الف لام بهر تعریف نیست

منو یا کم از خود مصاحب که داخل	همه نصیحت بهر از خود کریند
کرائی مکن باه از خود که او هم	نخواهد که با کم از خود دانستند

مید آن رخ چرا گم نشد	ترک نصیحت ناموجه به
صکر چه آمد مشبه خوب	هست سدیدار از و مشبه به

بختیو صم خویش کتم ای صدار
رسیده سنگ جفا بت برا بکنده من
رسان بسته من بسته را زهر صفا
که باله دل همچون تویی ز کینه من
بشو و گفت ترا که چه بسته صفا آمد
کان میو که و سد در صفا بسته من

هر بقی درخشان که در آید ز بدخشان
صد سده از آن در دل افکار من افتد
بر کوهر اشکم چو خندد بر توان بقی
لعلی شود از چشم کهر بار من افتد

جای ارباب کرم ناب چون عفت اندند
اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجیل طبع
کاس پاس از کف منه الیاس احدی را حین

یامن ملکوت وکل شیء پیسده
طوبی لمن ارتضاک زخرا لعه
این اس که دلم چو توندارد کاری
تو خواه بدی کالم دلم خواه مده

آن شاهد شیب زلفخانه بود
ز دلخواه کآن نیمه بصرای وجود
از زلف عینات بر عارض ذات
هر خالقه که بست دل ز صد حلقه بود

ای دل تا کسی فضول و بوالعجبی
از من چه نشان عافیت مطع
سر گشته بود خواه بی خواه ولی
در وادی ما ادربی و ما افعلی بی

کوی نفسی دار ز من پاس ای دل
کز شرط رهیت پاس انقباس ای دل
آرا که بحق شناس و حق بین باشد
تابشوانی مبین و مشتلس ای دل

ای چشم من از نور رخ شسته نور
سر من از لعل لبت غایت جای میروز
ظاهر بنو گشت جله ز رات و ترا
خو شید صفت در همه ز رات ظهور

که خاک سر صوری مالت باشی
رسوا شده شهر و محلت باشی
زان به که بزی و خورد عسای صدار
شایسته هفتاد و دو مالت باشی

یارب ز دو کون بی نیازم کردان
وز افسر فقر سر فرالم کردان
در راه طلب محرم زلم کردان
زان ره که نه سوی نیست یازم کردان

(یکذره)

یکذره ذرات جهان پیدا نیست
کز نور تو لاله دران پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جسم دی
و امر روز ز غیر تو نشان پیدا نیست

در دیده عیان تو بود من غافل
در بسته نهان تو بود من غافل
از جله جهان ترا نشان می چشم
خود جله جهان تو بود من غافل

ای دل بی دلداری نبودی هرگز
چو بسته اسرار نبودی هرگز
چیز خود نیست حجابی بکسل
از یو د خود انکار نبودی هرگز

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده ام ز خویش شک دستم گیر
تا چند کنم توبه و تابی شکم
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
در عشق بناسم غیب توبه
در دل هوس کاه بر لب توبه
از توبه دارست یارب توبه

از سیر و بصرانگری لاله عذار
هر جا بقط سیر الف کرده نثار
بر خسته خاک کوی اطفال بهار
پوسته الف مشق کنند از زنگار

سرخ ریح لعل بسنگ آوردن
وز کل بیکه بوی ورن آوردن
مقصود دل از کم نهنک آوردن
بتوان شوان ترا چنگ آوردن

عزای بهوس باد هوا پیو دم
در هر چه زدم دست زغم فرسو دم
در هر کاری خون جگر بالو دم
دست از همه باز داشتم و آسو دم

مسکین دل من بر آتش عشق کداخت
اندر طب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق فنا ساخت
بنشست و بندد و داغ دوی در ساخت

روزم بزم جهان فرسوده گذشت
شبه رهوس بوده و نابوده گذشت
عری که از دمی جهانی ارزد
القصه بفرهای بهوده گذشت

ای کاش بدایمی که من کیستی	سر کشته درین جهان بی جستی
کر مقبل آسوده و خوش زیستی	ورنه بهر زار دیده بریستی
رخ غمی که ماه کز دوست این	لب بکشیانی که لعل میگوشت این
سر تا قدمت ز یکدگر خویشترست	سبحان الله چه شکل موزونست این
کردت و صل را نشام چکنم	وین رازنهان با که کشایم چکنم
صکوبند بکوی اوبسی می آبی	جون بادل خویش بس نیام چکنم
عمری بشکب می ستودم خود را	در شیوه صبر ستودم خود را
چون هجر آمد کدم صبر وجه شکب	المنه لله آزودم خود را
بر مسند ناز خفته با دگران	صد کوه راز سفته بادگران
بامن سخن ارنکوی این بس که رسد	در کوش من آنچه گفته بادگران
هر دم غم آن ماه چکل میگویم	بی مهری آن مهر کسل میگویم
چون محرم رازی بیجهان یافت نشد	با کاغذ و خامه درد دل میگویم
دور از رخ تو منم زجان بگذشته	صد نامه بنویسند دل بنوشته
گاهی جگر ز دست دل خون گشته	کاهی دلم از خون چکر آگشته
باز آنکه عظیم درد نا کم ز غمت	پیراهن صبر گرفته چاک ز غمت
افتاده میان خون و خاک ز غمت	القصه بطولها هلاکم ز غمت
که در هوس روی نکو آوریم	که در سر زلف مشکبو آوریم
القصه زهر چه رنگ و بوی دارد	از حسن توفی الحال در آوریم
یار دلم از نهان سر کش برهان	وز خط خوش و عارض مهوش برهان
بنی که جمال خویش بیرون زهمه	غیا و مرا ازین کشاکش برهان

من در غم هجر و دل بیدار تو خوش	تن در غم هجر و دل بیدار تو خوش
تا کی چشمم سر شک حسرت ریزد	اندر غم هجر و دل بیدار تو خوش
دردا دردا هزار دردا دردا	صکامروزندرم خبری از فردا
فردا که شوم فردی بکانه و خویش	رب ارحمى ولا تدرى فردا
هر که سازد سه قسم افسر خویش	که وسط نصف هر طرف باشد
نام شاهی شود که خالک درش	چرخ را افسر شرف باشد
ز پر خورشید فلک دیدم مواخز خفس	چون کشادم هر عشرت دیده اختر شناس
شدیدی زان هر دو اختر منطبق زد بکری	آنکه از سمت قدم کردند میل سمت راس
جاناره و رسم دلبری را در باب	آیین شکسته پروی را در باب
شد مشغری نام تو خورشید زدهر	کود هریسا و مشغری را در باب
در شهر دوجا گرفته احباب مقر	یکباری یکی و دیگری جای دگر
جاده زمانشان چو کبک سر خویش	بایکدگر از نام تو کوشند خبر
آمد برم آن نگار برقع بسته	وز نام خودم سؤال کرد آهسته
گفتم که سه حرفست ز تسبیح سجود	زاغیار جدایه یکدگر پیوسته
جای غم دوست را به عالم ندهی	باهر که نه اوست شرح این غم ندهی
مرغ غم اوبسیله شد با ما دارم	ز نهار که مرغ زامرا دم ندهی
از نند کیم بندگی تست هوس	برزده دلان بی تو حرامست نفس
جویند ز تو مقصد دل خود همد کس	جایم از تو همین ترا خواهد و بس
هر رخنه که در دل غم هجران فکند	جان پر تو حس بیصواب آن فکند
حس را چو فزون نمود بکفطره دگر	از خون چکر قطره بدلمان فکند

آن نام که دل در طلبش می مود
دور از لب با قوت تو بیمار فراق
کماهی زخم که ز عرب میگوید
مارا بزبان فارسی میگوید

آنها که در آفاق بهم پیوستند
افسوس که حاسدان نادان بی نام
آخر زمیانه بار رفتن بستند
بروضع دگر بجایشان بنشاند

ای بوالهوس از عشق خبر یعنی چه
بر ساحل دریا صدف دیده تی
وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه
لاف از ته دریا و کهر یعنی چه

جای دم گفت و کوفرو بند دگر
در شعر مده عمر کرامتیه پیاد
دل شفته خیال میند دگر
انکار سید شد و رفتی چند دگر

ز لعل تو آحاد اهل شباب
فدا شد در صاف و درد شراب

میرد عشق را از زیست در دل
نهفتن صعب و کفایت نیز مشکل

تمام شد طبع این دیوان بون الله التان در آستان
مطبعه وزیر خان در ماه رمضان



تاریخ طبع کتاب

سریر آرای سطوت حضرت عبدالعزیز خانی
مؤید ابلسون الله آرتسون شوکت و شبانی

زهی شاه معتمد پوطل الله اعظم کیم
فلک مشهور عدلی کهکشان طومار احسانی
احاطه ابدلی شرقا و غربا معرفت ارضی
بجنگل سمایه عکس ایدینه نور عرفانی

مساء جهل دیرین نابید اولدی باطف الله
اناره ایلدی صبح معارف جمله اکوئی
باصلدی هر فتوتک مشکلاتی شاعر عصری
مسابق اولدی مضمار فصاحت ایچره شعبانی

زال ناب حکمت نوش ایدنر جام جامیدن
عجبی قاله آکزرسه خضر آب حیوانی
بلاغت اضریره سرمدادر سعدیا تاریخ
آل امدی نسخه شدن طبع اولندی جامی دیوانی



چساب جامی قدس سره الساقی حضرت تالینک خط دستیه بحر دیوان اولته
تطبیقا طبع اولوب تصحیفه هر چند دقت و اعتنا اولمش ایسده حسب البشریه
بته بعض محفلرنده خطا بولمقین خطایابی واقعدهسی بوجه آتی ارانه اولمشد

صیفه بیت خطا صواب نقصان

٦	١٠	قباست	تبت
١٩	٥	فی	فی
٤٣	٧	داد	داد
٥٥	١٣	وآز	آواز
٥٦	٩	بیباد	بیباد
٩٨	١٢	چشم	چشم
١١٣	١٩	خیست	حیفت
١١٥	١٢	همچان	همچنان
١٢٤	١٥	ندرای	نداری
١٤٧	٥	افری	افزای
١٤٩	٢	رویچندی	روی چنده
١٤٩	١٤	نا	نا
١٥٩	٦	شق	عاشق
١٦٤	٤	دارد	دادم
١٦٨	٦	صبر	ز صبر
١٧٤	١	مکیده	میکده
١٧٥	٩	بکور	بکو

